اهل مجلس گفت ای دانا فایده مشورت آنست که هر کس از خردمندان سخنی گوید باشد که
تیز فکری تیری بر نشانه افکند و مشورت جمع کردن دانشهاست و هر جا عاقلان کاری آغاز
کنند در آمد و برآمد آن ببینند و بهتر بسنجند تا عاقبت آن کار سر انجام یابد پس سبب آنکه سخن را
بخلوت حواله میکنی چیست گفت هر کس امین تواند بود در رازهای سلطنت چون کارهای
عرفی و معاملهای رسمی نیست که با هر کس توان گفت و فاش شدن راز پادشاهان از
جانب اهل مشورت یا از طرف جاسوسان که از نزدیکان و خدمتکاران که در حساب نه
نیستند رازها بشنوند و آوازها بر زنند گرفتم که اهل مشورت همه خیراندیش و دولتخواه اند
از دوستان خاطر چگونه جمع توان کرد بر تقدیری که خاطر از ایشان نیز جمع شود توجه دانی
که درین نزدیکی مجلس سخن خفی که گوشش بر آواز باشد نیست تا هر چه بشنود بدشمن رساند
و دشمن در آغاز و انجام کار اندیشیده رخنهای فتنه را در بندد و گوشش بجایی رسید یا
از روشنی حرف و حکایت تا هر چند که شنونده پی بمقصود برد و راز سر بسته بر ملا افتد و بگوش
دشمن و دوست رسد و ازینجاست که در نهان داشتن راز کوشش نموده اند و هر که راز خود
با اغیار گوید عاقبت کار پشیمان شود و پشیمانی سود ندارد و شسته باشند و هیچکس را در گوش دل
راز آنقدر مبالغه نباید کرد که پادشاهان را چه اگر بر تدبیر سلطانی نامعتمدی آگاه شود
خللهای کلی روی نماید و بسیار بوده که ملک و پادشاهی بلکه حیوة و زندگانی با شکار کردن رازی
از دست داده اند چنانکه حاکم کشمیر را پیش آمد امیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت نکته شناس گفت
آورده اند که حاکم کشمیر معشوقه داشت پری پیکر از آنجا که شیوه بیوفایی پیشه زمانست با جوانی از ملازمان

درگاه سرو کاری آغاز نهاد و جوان نیز فریفتهٔ حسن او شد پیوسته میان عاشق و
معشوق بچشم و ابرو سؤال و جواب میرفت اوزی فرمانروای کشمیر ازین حال آگاه شد آتش
غیرت در دل او شعله زدن گرفت با خود اندیشید که درین کار شتاب کردن از خرد دور
مینماید و در دفع این دو تن که در حقیقه دشمن منند اضطراب نمودن از دور اندیشی دور است
پس آن صورت را نادیده پنداشت و چاره کار میجست و میخواست که از راه نهانی دو تن خیانت
کردار را بسیاست رساند روز دیگر ملک بر مسند سعادت نشسته صلاحی داد و بخشش در داد و پس
از آنکه مهمات پرداخته شد و با وزیر خلوتی کرد که حال شبانه را با وزیر در میان آورد و مشورت
او آن دو تن را مسافر فراموشگاه نیستی سازد کار فرمای عقل نشکفت که راز خود را از وی با
پوشیده دار و آنچه دولت میخواهد مکن عاقبه بند خرد گوش نکرده آنچه در دل داشت با وزیر
در میان نهاد و در آن باب ازو مصلحتی جست وزیر بکشتن ایشان اشارتی نمود و قرار یافت که بهر یکی
شربت زهر بنوشانند و بطوری که جز شاه و وزیر ندانند این کار تمام کنند تا پرده بدنامی
دریده و رشته ناموس بریده نگردد وزیر چون بخانه آمد دختر خود را اندوهگین دید سبب
آن پرسید چنان ظاهر شد که از جانب شاه در حرم بی التفاتی و بیحرمتی دیده در میان
اقران و همسران خود خواری کشیده است وزیر ازین معنی ملول شد گفت غم مخور که درین دو سه
روز چراغ عمرش مراد و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر ازین حال بپرسید وزیر نکته
از آن راز سر بمهر باز نمود و نهان داشتن اهتمام کرد و دختر بدان نوید خوشدل شده از
پیش پدر بیرون آمد همان زمان یکی از کنیزان پرده سرای بعذرخواهی آمده بود چون حرف

دلداری در میان نهاد دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بموجبی مرا بحرمت ساخت
اما زود باشد که بسزای خود رسد کنیز از این خوشحال شده پرسید که این سخن از کجا می گویی
و کی باشد که از جفای و آزار او خلاصی یابم دختر وزیر گفت اگر چه صلهٔ آن داری که راز مرا پنهان
داری حقیقهٔ این حال در میان آرم کنیز سوگند خورد و دختر آنچه در دل داشت در میان آورد کنیز
در زمان بازگشته خاتون را از آن آگاهی داد و خاتون جوان را طلبیده از سر کار خبر داد و باتفاق
جمعی دیگر از بدکاران پریشان روزگار بر سر بالین کاشمیر آمده کشتی زندگانی بگرداب نیستی
انداختند بسبب آنکه راز خود را آشکارا ساخت کارش بهلاک کشید و فایدهٔ این داستان
آنست که راز خود را بهیچ کس نباید گفت خصوصاً فرمان دهان عالم را لازمست که بر راز خود کسی را
آگاه نسازند چه هرگاه که خود با وجود عزیزدانی و پیروزی آسمانی راز خود پنهان نتوان داشت
دیگران که در پایه از و فروترند و بخردی از و کمتر باشند چگونه توانند پوشید چون کارشناسی
این سخنان باز گفت یکی زبان اعتراض باز برگشود که بدین سخن که تو گفتی طرح مشاورت باید
برانداخت و با فکر و دانش خود ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پسندیدهٔ عقل نیست و خورد
و کلان خصوصاً پادشاهان روزگار و فرماندهان هر دیار را ضرورست که در کار و باری که در پیش
گیرند بدانش خود پسند نکنند و بدانایان مشورت نمایند کارشناس جواب داد که مشورت
فرمانروایان که عقل ایشان از مردم قلمرو ایشان زیاده می باشد نه برای آنکه رای او را
از تدبیر دیگران مدد حاصل آید بلکه بواسطه آنست تا اهل عالم را دستوری باشد که دانشهای
ضعیف خود را بمدد عقل دیگران قوی سازند و خورد و بزرگ از سپاهی و رعیت خود رای نشوند و نیز

و نیز از سخنان من بر آمد که ترک مشاورت نباید کرد ملک این معنی ظاهر شد که آنچه از
مشاورت حاصل آید و رای خردمندان بران قرار گیرد پنهان باید داشت که کس
نگوید و در پنهان داشتن دو فایده است یکی آنکه تجربه رسیده است که هر کاری
که پنهان سازند زود سامان گیرد دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه
در خاطر است صورت نبندد باری زبان عیب جویان دراز نگردد و دشمنان
ازین رهگذر شادی نکنند ملک گفت ای دانای مهربان مرا بر دولتخواهی و پیش بینی
تو اعتماد تمامست و براستی کرداری و درستی گفتاری در میان ملازمان من و بی
و ترا غرض آلوده نمیدانم آنچه از روی هواخواهی میدانی بگو کارشناس گفت بر
هرچند تنگکاری واجبست که چون صاحب او تدبیری اندیشد آنچه بعقل او براستی و
درستی نزدیک باشد باز نماید و اگر گمان غلطی یا خطایی داشته باشد دلیل آنرا
روشن ساخته بمدارا و نرمی سخن براند و هر که جانب نصیحت خود فرو گذاشته است حق مشورت
نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجا نیاورد و او را دشمن باید شناخت و با او مشورت
نباید کرد و هرگاه پادشاه راز خود را چنین پوشیده دارد و وزیر با دیانت و دانش
بدست آرد و نیکان را بنوازد و بدان را ادب نماید ملک او برقرار و دولت او پاینده ماند
امیر پرسید که پنهان داشتن راز بچه نوع باید و از که شاید کارشناس گفت
رازهای ملوک را پایه بسیار است بعضی از آن آنست که پادشاه راز خود را از خود پنهان
دارد یعنی در پنهان داشتن چندان مبالغه نماید که گویا خود محرم آن نیست چنانکه

دیگری را محرم سازد و راز نا باشد که دو کس را محرم باید ساخت و محجوبان تا سه و چهار و پنج
نیز جایز داشته و مغز سخن آنست که راز خود به هیچکس در میان ننهد و اگر ضرور شود با خردمندان
از موده کاردان نیکخواه در میان نهد اما رازی که در باب بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش کسی
و دو سر قابلیت محرمی ندارند ملک بعد از شنیدن این سخن رو بخلوت نهاده کارشناس را
طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب دشمنی در میان ما و بوم چه بوده است گفت در
روزگار قدیم زاغی حرفی گفته بود بوم را و کینه آن هنوز در دلست امیر پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که گروهی از پرندها فراهم آمده اتفاق نموده که بدین کار را
مستولی و امیری باید تا در روز درماندگی پناه و بازگشت ما بهر یکی نام مرغی برای پادشاهی میبردند
و دیگری بدلیل باطل می ساخت تا نوبت ببوم رسید جمعی اتفاق کردند برآنکه او را امیر گردانند
و در رد و قبول این در میان یکدیگر نزاع شد و شورت بخصومت کشید تا آنکه میانجی
خبر ایشان قرار یافت برآنکه دیگر را که درین مجلس نباشد از وی پرسند و هرچه او گوید همه
قبول کنند ناگاه زاغی از دور پیدا شد گفتند اینک شخصی که درین مجلس نبود و آمد از وی
بپرسیم صورت حال با او گفتند و از وی درین باب صلاح کار طلبیدند زاغ جواب داد که این
چه اندیشه نادرست و سودای محال است بوم شوم را با حکومت و سروری چه نسبت باز بلند
پرواز را چه افتاد و طاوس رعنا صورت را چه شد همای سعادت سایه را چه پیش آمد
و عقاب والا شکوه را چه بلا زده و اگر تمامی این مرغان هلاک میشدند و شکسته بالان خز
نابود میگشتند شایسته آن می بود که مرغان بی ملک روزگار میگذرانند و ننگ الطاعه

بوم را بر خود می بینید که او با وجود زشتی روی دانش کوتاه دارد و با آنکه خشم برو
غالبست صفت تکبر نیز فرو نمیگذارد و سبکی و ناسازکاری در کار او پیداست گرفتم که اینها را
چاره ساخت و این عیبها را به پند دانشوران دور کرد این را چه چاره توانند ساخت که
از نور نیر اعظم که حیات بخش عالمست محروم گشته است زینهار که ازین اندیشه نادرست
درگذرید و بنای کار بر قانون دانش نهید تا آسوده حال باشید و شما را اول در میان
خود امینی معین باید کرد که بر عقل او اعتماد تمام باشد و هر مهمی و حادثه که روی نماید از روی
خردمندی از آغاز انجام نماید چنانکه آن خرگوشی که خود را ایلچی ماه ساخت و به تدبیر درست
بلای عظیم را از قوم خود دفع کرد مرغان پرسیدند چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده
اند که سالی در ولایت فیلان در جزایر [illegible] باران نبارید پیلان از رنج تشنگی بی تاب
شده پیش ملک خود بنالیدند ملک حکم کرد تا کارآگاهان از برای آب بهر جانبی شتافتند
ناگهان بسر چشمه رسیدند که آنرا چشمه ماه میگفتند جای ژرف بود و آبی بی نهایت داشت
و برهنمونی ایشان ملک پیلان با جمله حشم و لشکریان خود بآب خوردن بسوی آن چشمه رفت
و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند خانه کرده بودند و از آمد شد پیلان زحمتی بایشان رسیدن
گرفت و پایمال فیلان شدن گرفتند روزی همه خرگوشان باتفاق نزد ملک خود رفتند
و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان باشد تخت نشستن از بهر داد دادن است
نه برای شاد زیستن ای ملک داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان که ساعة بساعت
بازآیند و ضعیفی چند که نیم کشته از ته پای ایشان جسته اند این نوبت پایمال شوند

و نشانی از ایشان نماند ملک گفت این آسان کاری نیست که سرسری دران کار آغاز
کنند باید که هر که در شما دانشی دارد حاضر شود تا مشاورتی نمایم که بی مشورت کار کردن
طریق خردمندان نیست در میان خردمندان تیز رایی بهروز نام چون دید که کار باین
سرحد رسید پیش آمد و گفت اگر ملک را مصلحت باشد مرا با ایلچی گری بنزد فیلان فرستند
و امینی را با من همراه سازد تا آنچه بگذرد بران آگاه باشد ملک فرمود مرا در امانت و دیانت
تو شکی نیست و ترا بسیار آزموده ام و دیده ام بمبارکی باید رفت آنچه لایق دولت
باشد بجا آوری و خود میدانی که ایلچی پادشاه زبان او باشد و هر که خواهد که احوال
یکی بداند از گفتار و کردار فرستاده او میتواند دریافت چه اگر از وی هنری ظاهر شود
و کاری پسندیده روی نماید بر کمال مردشناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر از وی غفلتی و کاری
ناشایسته سر زند زبان عیب جویان دراز شود و خردمندان درین باب اهتمام
کرده اند که هر فرماندهی که ایلچی بجایی فرستد باید که داناترین قوم باشد و سخن ور
ترین ایشان در گفتار و کاملترین ایشان در کردار و ملوک پیشین حکما را با ایلچی گری میفرستادند
و اسکندر ذو القرنین بسیار بود که بتغیر لباس کرده خود برسالت رفتی ه هنر رایی که
شیرانی شکار کنند بپای خود بپای خود گذارند بزرگی در باب ایلچی گفته است ه
فرستاده باید که دانا بود بگفتن دلیر و توانا بود از و هر چه پرسند گوید جواب بنوعی که
باشد طریق صواب سخنهای خویش آشکار کند بدانسان که مجلس تقاضا کند بسا کسی که
از یک حدیثی درست بهم زد جهانی و خلقی بکشت یکی دیگر از گفته ناپسند میان دو صد طرح بازی فکند

بهروز گفت ای ملک مرا از قواعد پیغام گذاری نصیبی هست اما اگر پادشاه گوهری چند از خزینه
دانش بلند خود در رشته کشد تا آن را زیور روزگار خود ساخته از آن قانون بیرون نروم
ملک گفت بهترین آداب پیغام گذاری آنست که تیغ زبان را آبدار سازی چنانچه جوهر ملایمت
هم از روی پیدا درخشیده باشد و هر سخنی که از آغاز او بوی درشتی فهم شود باید که بنرمی انجام
یابد تا هم ناموس جهانداری رعایت کرده باشد و هم راه کارگذاری بیهوده نباشد و مقصود سخن
در رشته باز آید دانا امین را ایلچی گری آموختن چندان سود ندارد برو و هر تو را که بعقل
خیراندیشی تو رسد بانجام نمای و باز آی پس بهروز فرمانبرداری بجا آورده ابر تاریک گاه
ملک بیرون آمد و صبر کرد تا آنکه شب شد و ماه جهان آرای عالم ظلمانی را نورانی ساخت
روی بجزیره فیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که نزدیکی آن ستمکاران
مرا هم جانست هر چند از جانب ایشان قصدی نباشد اما عاقبت اندیشی آنست که با این گروه
سبکسران ملاقات نباید کرد بجهت آنکه غرور در سر دارند و پروای مسکینان ننمایند مبادا
پایمال گردم بهتر آن مینماید که بر بلندی برآیم و پیغامی که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول
افتد زهی دولت و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت بیرون برده باشم
پس بر بلندی رفت و از دور آواز داد و گفت من فرستاده ماهم چون ملک پیلان
آگاه شد از وی سخنی پرسید بهروز جواب داد که ایلچی هرچه گوید بر او گرفت نیست ای ملک پیلان تو
میدانی که ماه میر بازار شبست و نایب شهریار روز و اگر کسی خلاف او اندیشد و پیغام او
بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده باشد

ملک پیلان با این سخن از جای در آمد و بپرسید که مضمون پیغام چیست بهروز گفت ماه فرموده
است هر که بتوانایی و زبردستی خود مغرور گردد و زیردستان را بجور و ستم آزار دارد
خود را در گرداب هلاک افکند تو باین غرور که از دیگر بهایم بزرگ هیکلی از خود حسابی گرفته
و کار تو باینجا رسیده که قصد چشمهٔ من کرده و لشکر خود را بدین موضع آورده و ازین
رو تیرگی تمام بآن آب رسانیده اما تو ندانسته که هر که اینجا آید جان بسلامت نبرد
لیکن من مهربانی در حق تو خیال کردم به پیغامی آگاه ساخته ام اگر سر خود می‌گیری
بهتر و گرنه خود بیایم و برازی را اثر بندم زارت بکشم و اگر درین پیغام شک داری
همان ساعت بیا که من در چشمه خودم تا بچشم خود مرا ببینی و ازین سر چشمه برخیزی
ملک پیلان ازین سخن عجب آمد و بسوی چشمه رفت و عکس ماه در آب دید بهروز او را گفت
لهرای الک قدری آب بردار و روی را شسته سجده بجا آر تا باشد که ماه در مقام ترحم آمده
از تو راضی گردد فیل خرطوم دراز کرد و چون خرطوم بآب رسید جنبشی در آب پدید آمد
و فیل را چنان نمود که ماه می‌جنبد او از دادای ابلهی مگر بدانچه خرطوم در آب کردم
ماه از جای رفت بهروز گفت آری زودتر سجده کن تا قرار گیرد ملک پیلان فرمان برداری
نمود و قبول کرد که دیگر آنجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه نیارد بهروز این مژده
بخرگوشان برد و از بلاهای سیاه ایمن ساخت و این داستان بدان آوردم که در میان
شما زیرکی باید که کاری تواند ساخت و دشمنی تواند دفع کرد و اگر درین وقت زیرکی
و اهل مشاورت شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام شوم کشیده شدن با وجود

چندین خصلت نکوهیده فریب و حیله سر طبع او مرکوز شده است و هیچ عیبی فرمان
روایان را چون فریب و حیله و بی وفایی و بدقولی نیست و پادشاه سایه خداست پس فروغ عدالت
او عالم روشن نگردد و در پی سایه احسان او آسایش جهان صورت نه بندد و حکم پادشاهان
بر جان و مال آدمیان روانست و فرمان سلاطین حکم قضا در گشاد و بست کارها دارد
پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر و اگر نه رعایا
بیچاره آن رسد که بآن کبک و تیهو رسید از گربه مرغان پرسیدند چگونه بوده است آن
حکایت زاغ گفت من در دامن کوهی بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بود
وطن داشت مرا مدید از او خوی حاصل بود و در هنگام غمگساری می‌نمود ناگاه غایب شد
و بر آن زمانی دراز گذشت چنانچه گمان بردم که او هلاک شد و بعد از آن تیهو آمد و در
آشیانه او قرار گرفت چون یکچندی بر آن حال گذشت کبک باز آمد چون در خانه خود
دیگری را دید آغاز جنگ کرد که جای من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در تصرف
منست اگر حقی داری ثابت کن کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب القصه میان
ایشان کار بستیزه انجامید چند آنکه من اسباب صلح انگیختم بجایی نرسید و مقرر شد
که بحاکمی عادل نمایند که در میان ایشان داوری کند کبک گفت درین نزدیکی گربه ایست
پرهیزکار خداترس و همواره کارش گریه و زاریست و با آب و گیاه ساخته است آزار
جانداران و ریختن خون جانوران از وی هرگز نمی آید نزدیک او باید رفت تا کار بانجام رسانند
هر دو راضی شده پیش او رفتند و من در پی ایشان روان شده خواستم که احوال نظاره کنم

وانصاف او در میان دو کس هم گربه را چون خشم بر ایشان افتاد چون سالوسان سر
بسجده نهاد کبک و تیهو از کردار او در تعجب شده در توقف ماندند تا آنکه سر از سجده برداشت
کبک نیازمندی بجای آورده التماس نمودند که قصه ایشان بشنود و بدانچه خرد و دور
اندیشی او گوید حکم کند گربه بعد از التماس بسیار فرمود که صورت حال باز گویند کبک دعوی
خود بعرض رسانید گربه گفت ای جوان پیری در من اثر کرده است و چشم و گوش
و دیگر حواس را ضعفی تمام پیدا شده نزدیکتر آیید و سخن بلندتر گویید و گرد دعوی تازه
سازید تا من از سخن هر دو کس آگاه شده حکم توانم کرد و پیش از آنکه روی بحاکم
آرم نصیحتی دوستانه بکنم اگر گوش دارید فایده شماست و اگر نشنوید باری من
نزد دیگر دیانت خود معذور باشم لایق آنست که هر دو حق طلبید و از راستی در
نگذرید و بمال و منال دنیا که بقایی ندارد مغرور نگردید کبک گفت ای حاکم عادل اگر
مردمان را همت در طلب حق بودی و همه صفت دیانت و راستی شعار خود ساختی
حاجت بتصدیع حکام نمی بود و گواه و سوگند از میان برمیخواست چون دیده هر یکی
ازین دو کس بغبار غرض تیرگی یافته محتاجند بیکی که جمال راستی دیده صورت حال را
باز نماید بزرگی حاکمی را دید دو کس قصه پیش او آورده بودند و حاکم زار زار میگریست
بزرگ پرسید چه جای گریه است حاکم گفت این دو کس بر حال یکدیگر اطلاع دارند در حقیقت
کار خود دانا اند و من از حال ایشان نادانم تا کار بکجا کشد بزرگ گفت اگرچه آنها
دانا اند اما دیده دل ایشان از غرض کور کرده است و دل تو از غرض پاک است بدین سبب

یقین باشت که صورت حق در نظر تو خواهد درآمد گربه گفت سخنی تازه گفتی و حقیقه است
که هر یکی از شما نهال غرض از زمین دل برکنید و بدانید که صاحب حق در حقیقه غالبست
اگرچه بظاهر غالبی و حاصل نشود و طالب باطل در معنی مغلوب هرچند بصورت کامیاب
گردد و من شما را میگویم که کردار نیک را سرمایه نجات ابدی سازید و بر عمر زود زوال اعتماد مکنید
و خاص و عام را چون نفس خود عزیز داشته هرچه بر خود نپسندید در حق ایشان روا مدارید
ازین قبیل افسونها بر ایشان دمید تا فارغ بال بستر آمدند یکی حمله برد و ایشان را گرفت و معده را از
گوشت لذیذ ایشان برگ و نوایی داد و صلاح و عفت او بواسطه شومی نفس خبیث ظاهر شد
و این داستان برای آن آوردم تا معلوم شود که بر بیوفایان غدر پیشه اعتماد نشاید کرد و کار
بوم شوم همواره فریب و نفاق است و بر عیبهای او همه عالم را اتفاق مباد اکه شما او را بر تخت
پادشاهی بنشانید که هرگاه افسر شاهی بر فرق نامبارک او رسد شومی در همه کار خواهد کرد
و از تربیت شما ضایع خواهد شد مرغان بعد از شنیدن این سخنان یکبار از آن کار باز
آمده عزیمت بر داشتن بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشه تیره بختی
حیران مانده زاغ را گفت ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا بر داشته این همه خواری بر من روا
داشتی و مرا سرگشته آوردی بعد ازین در میان ما و تو تخم دشمنی کاشته شد و بیخ او از ماهی گذشت
و شاخ بر آسمان رسید نمیدانی که آتش اگرچه سوزنده است سوزش آنرا بآب تسلی توان داد
اما شعله کینه بهفت دریا فرو ننشیند بوم این فصل خوانده آزرده حال و شکسته بال رفت و زاغ
از گفته خود پشیمان شده در اندیشه دور و دراز افتاد با خود میگفت عجب کاری نادانسته

پیش گرفتم و برای قوم خود دشمنان ستیزه خوی برانگیختم مرا با نصیحت مرغان چه کار بود و از
من بهتر و بهتر بودند من بدین سخن سزاوار نبودم و این مرغان زیرک عیبهای بوم از من بیشتر
میدانستند لیکن از کمال خردمندی عاقبت اندیشی کرده خاموشی اختیار کردند و این بار بر خود ننهادند
زبان را بشکل تیغ آراسته آفریده اند باید که از ابنای زمان کار زبون نماید که شمشیر بازی شیوه سپاهیگری است
و مردان شمشیرزن تیغ را جز در صف کارزار بکار نبرند و تیغ زبان را بی خردی از کام بر آوردن کلکی
خود بریدن و سر خود باختن است و دشوار تر آنکه این سخنان روبرو گفته شد و کینه این جراحت
زیاده باشد و گفته اند که خردمند اگرچه بزور توانائی خود اعتمادی تمام داشته باشد نشاید که
بامید تریاق زهر هلاهل بخورد و دانایان بر آنند که هوشمند باید که بسیار کردار کم گفتار باشد نیکو میکند
و کم گوید نه آنکه بسیار گوید و بد گوید و کم کند هر که خود رای کردار نیک بیشتر از زبانی بیش دهد و بکار
می آراید کار کسی از زور بجای کشد من آن بسیار گوی کم کارم که بی تامل سخنی گفتم و با کسی
مشورت نکردم و خردمندان زبان بسته کار را از بی صرفه گویان بهتر میدانند القصه زاغ
پاره بطپید و خود را ملامتها کرد و بپرواز نمود این بود باعث دشمنی میان ما و بوم ملک
گفت ای کارشناس سخنان ترا شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار بود و با خردمندان مصاحب
شدن و کلمات ایشان را پیشوای خود ساختن نشانه سعادت و اقبال است و دلیل رسیدن
است بر تبه کمال اکنون کار اندیشه لشکریان ما که سوخته ستم بومان شده اند چگونه حال گردد
و طریق رفاهیت رعایا و آسودگی سپاهیان چه فکر نموده کارشناس زبان آفرین برگشود و گفت
آنچه وزیران دیگر رای از جنگ و صلح و گذاشتن وطن و ماندن و قبول کردن خراج و باج گفتند

هیچکدام پسندیدهٔ من نیست و امید میدارم که به یک حیلهٔ شایسته گشایشی در کار پدید آید
کارهای که راست براست بر نیاید بمکر و فریب پیش باید برد چنانچه بعضی دزدان بمکر و حیله
گوسفند از دست زاهدی بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

گفت آورده اند که زاهدی بود گوسفندی فربه خریده و رسنی در گردن او بسته بجانب صومعه
خود می کشید در راه طایفهٔ دزدان گوسفند را دیده چشم طمع بر گشادند و کمر مکر و فریب
بربسته در پی زاهد ایستاده اند هر چند که اندیشها در باب گرفتن آن سعی نمودند صورت
نبست آخر رای همه بر حیله قرار گرفت پس یک کسی از پیش او در آمد و گفت ای پیر این سگ را
از کجا می آری و دیگری برو گذشت و گفت این سگ را بکجا می بری سیوم از برابر پیدا شد
و گفت ای پیر مگر میل شکار داری که سگ بدست گرفته یاری دیگر از عقب آمده پرسید
که ای پیر این سگ را بچند خریده و همچنین یک یک از اطراف روی بزاهد نهاده
لوح نهاده دران سخن متفق بودند یکی میگفت که این سگ شبانانست و دیگری گفت
این سگ باب شبانانست یکی طعنه میزد که این مرد در لباس پرهیزگاریست چرا دست و
جامه بدین سگ آلوده میسازد و دیگری میگفت که زاهد این سگ را می برد تا از برای خدا
پرورش کند از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت که فروشنده این جانور
جادوگر بوده و چشم بندی سگ را در نظر من گوسفند نمود همانا زاهد دست از گوسفند باز
داشته بجانب فروشنده روان شد دزدان گوسفند را گرفته بخانه بردند و کارد بگلوی
او راندند زاهد را از فریب ایشان هم گوسفند از دست رفت و هم زر بدست نیامد و این داستان

برای آن آوردم که ما را نیز طریق حیله گری پیش باید گرفت که جز بمکر و فریب بر ایشان دست
نتوانیم ای ملک و انا یاران سیس چنین گفته اند که هر دولتمند که سخن معتمدان خود را بشنود اقبال
او بر مدار دولت او پایدار باشد امید که آنچه من خیرخواه اندیشیده ام بدان التفات فرموده عمل فرمایند
ملک زاغان گفت نیکو گفتی بیار تا چه داری تا بدان عمل کنیم کارشناس جواب داد که من خود را فدای
این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که موجب بقای جمعی کثیر باشد عین صلاح است مصلحت در آن می
بینم که ملک در مجلس خاص و عام بر من خشم کند و بفرماید تا پر و بال من بکنند و خون آلوده و
زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ماست بیفکنند و ملک با تمامی لشکر برود و
فلان جا مقام فرموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در راه ایشان انداخته بیایم
و هرچه مصلحت وقت باشد بگویم پس ملک از خلوت بیرون آمد خشم آلوده و تمام لشکر
انتظار داشت تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا آید و چه تدبیر نمایند چون ملک را خشمگین
یافتند سرها در پیش افکنده اندیشناک شدند ملک فرمود تا کارشناس را پر و دم برکندند و سر
و بالش خونین ساخته در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که قرار یافته بود روان
شده هنگام شام ملک بومان با وزیران خود همه روز درین اندیشه بود که چون ما از خان و
ومان اطلاع یافته و اکثر ایشان را خسته حال و شکسته بال ساخته ایم اگر امشب شبیخون بر ایشان
میرسد کار تمام میشود و چند گاه در گوشه کاشانه بفراغت بسر می بریم بر شبیخون قرار داده
بوطنگاه زاغان روان شدند چون لشکر بوم باشیان زاغان مطلوم رسیدند از ایشان
نه اثری بود و نه خبری بومان باضطراب هر طرف سرگشته شدند و کارشناس زیر درخت

بر خود می پیچید و زرم و زرم ناله میکرد بومی آواز او شنیده بملک باز گفت ملک با محرمی چند که مقربان
درگاه بودند بر سر او آمد و پرسید که تو کیستی و حال تو چیست کارشناس نام خود و نام پدر باز گفت و منفعت
وزارت و قانون کفایت خود عرض نمود ملک گفت دانستم اکنون بگو که زاغان کجا اند جواب
داد که از حال من پیداست که محرم اسرار ایشان نتوانم بود ملک بومان پرسید که وزیر با تدبیر بودی
بچه گناه چنین خوار شده کارشناس گفت صاحب دیگر در حق من بدگمان شد و حاسدان وقت
یافته تهمت و مکر بآن حال رسانیدند خدمتهای قدیم یکبار بر باد رفت ملک پرسید که موجب
بدگمانی چه بود گفت ملک بعد از شنیدن شما وزیران را طلبیده و از هر یک چاره کار پرسید چون
نوبت بمن رسید من هم همین سخن در میان آوردم گفتم ما را امکان نبود طاقت برابری نیست که قوت
و شوکت ایشان زیاده از ماست دولت و بخت ایشان در مساعدت است به بخت بلندان در افتادن
بپای خود بر افتادنست صلاح کار آنست که ایلچی فرستیم و در صلح زنیم اگر بجنگ قرار دهند حال ما را
سوخته برافگنده شویم و اگر بصلح راضی شوند از باج و خراج هر چه خواهند قبول کرده منت بر خود
نهیم ملک ما متغیر شده گفت این چه سخن است که میگویی مرا از جنگ بومان میترسانی و لشکر را بیقدر
مینمایی من بار دیگر زبان خیرخواهی گشادم و از روی هوا داری نصیحت کردم و گفتم ای ملک ای
شاه راه صلاح کار باز مگرد و بهوای دل خود بی اندیشه کار مکن دشمن قوی حال را بچاپلوسی رام توان کرد
نمی بینی که گیاه ضعیف بملامت از باد تند بسلامت بجهد و درخت بسیار شاخ بواسطه سخت رویی
از بیخ برکنده شود زاغان از نصیحت من در خشم شده تهمت کردند که تو طرف بوم میل داری
جانب ما را که در جنس تو ایم فرو گذاشت میکنی ملک بقول دشمنان از سخنان من رو گردانید و با ایشان

حال کلمی بینی گرفتار ساخت ملک پرسید که هیچ فهمیدی که ایشان چه می‌گفتند و بچه قرار داد
رفتند کارشناس گفت در خیال ایشان چنان دیده‌ام که اندیشهٔ جنگ دارند ملک بومان یکی از
وزرا را پرسید که کار این زاغ چگونه می‌بینی گفت در کار او اندیشه حاجت نیست قتل او را
غنیمت باید شمرد که من درین اخگر نیم افسرده آتشی می‌بینم که فرو نشاندن شعلهٔ آن از محالات است
و هر که فرصت از دست بدهد غالب آنست که دیگر بروی قادر نگردد و بعد از آن پشیمانی سود ندهد
زنهار که بسخن او التفات ننمایید و افسون جانگزای او در گوش راه ندهید که اعتماد بر دوست
نا آزموده دور است تا خیال دشمن مکار کینه‌جوی چه باشد کارشناس چون ازین سخنان
بشنید بدرد دل بنالید و گفت

مرا خود دل از دردمندست ریش ... تو نیزم نمک بر جراحت مریش

این سخن در ملک بومان اثر کرد و روی از وزیر بگردانید و
دیگری را پرسید که تو چه میگویی گفت من در کشتن او هیچ نگویم که اهل مروت چون دشمن را خسته
و بیچاره بینند احسان نمایند هر شکسته را زنهار آمده امان باید داد و سرگردان از پا درافتاده را
دست باید گرفت

ره نیکمردان آزاده گیر ... چو استاده دست افتاده گیر

و بسیار کارها
مردم را بر دشمن مهربان گردانید چنانچه دزد زن بازرگان را بر شوهر مهربان ساخت ملک پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند بازرگانی بود توانگر اما زشت روی بدخوی و
با این گران جانی بخیل و نامهربان و این مرد زنی داشت نیکوصورت شوهر با هزار دل وصال او
جویان بود و او بصد هزار منزل ازو گریزان بود شبی دزدی در خانهٔ او رفت بازرگان در خواب بود
زن بیدار در آمدن دزد و توقف طاقت بترسید شوهر را محکم در کنار گرفت بازرگان از خواب درآمد

دولت بیدار را در کنار یافت از غایت خروش بر کشید لیکن به بیداری یار با تحاب
حیران شد که این همه دلبستگی و الفت با کهانی را چه سبب باشد و مهری که نبود از کجا
پیدا شد چون نیک در نگریست دزد را دید گفت ای شیرمرد آنچه خواهی از مال من بردار
برو که به برکت قدم تو این جفاکیش مهربان شد و این داستان برای آن آوردم که
بعضی صورتها باشد که کسی را بدیدن آن جز بر دشمن خیر بخشایش مهربانی سزاوار نباشد و حال
این زاغ از انجمله است ملک وزیر سیوم را پرسید که رای تو درین قصه چه حکم می‌کند گفت
بهتر آنست که ملک این کس را از و رنجش نکند بلکه خلعت امان داده تربیت او کند تا او نیز قدر جان بخشی
شناخته طریق نصیحت و اخلاص پیش گیرد ملک را یکی از بندگان خاص که در خردمندان از ان
کوشیده اند که گروهی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در جمعیت ایشان انداختن
بهر حیله که دانند دو گروه سازند که مخالفت سخن دشمنان موجب فراغ خاطر دوستان شد
چنانکه خلاف دزد و دیو جمعیت خاطر زاهد شد ملک پرسید که چگونه بوده است حکایت
گفت آورده اند که پارسائی پاک سیرت در نزدیکی بغداد جائی برای عبادت ساخته بود و
صبح و شام بعبادت گذراندی یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه درویش واقف شده
گاو میشی جوان و فربه شیردار بر سبیل نذر پیش شیخ آورد دزدی ازان آگاه شد روی بعبادتخانه
پارسا نهاد و دیوی در راهی دوچار شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که من دیوم
پیش فلان پارسا میروم که دوکان او شکسته و بازار خود گرم کرده میخواهم که اگر فرصتی یابم اورا
هلاک کنم حال من اینست که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من عیار

بنام و دیو و دزد دران اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل او نهم حالا میروم که همان
پارسا گاو مشی دارد فربه از او دزدیده بکار برم پس با یکدیگر ساخته روبراه آوردند شبانگاه
بخانه زاهد رسیدند پارسا نشسته قدری چشم گرم کرده بود دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد
کشتن او کند شاید بیدار شده فریاد برکشد و دیگر مردم که همسایه اویند آگاه شوند گاو همچنان
از دست برود و دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو را از خانه بیرون کند هر آینه
در باید گشود و توانا بود که پارسا از آواز در بیدار شود و کشتن او در توقف افتد پس دیو دزد
را گفت مهلتی ده که پارسا را بکشم آنگاه تو گاو را ببری دزد گفت تو توقف کن تا گاو را
ببرم آنگاه او را بکش این خلاف در میان ایشان بجنگ کشید دزد از روی اضطراب
زاهد را آواز داد که اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد برداشت که اینجا دزدیست
میخواهد که گاو ترا ببرد پارسا از عربده ایشان بیدار شد و خروش برگرفت همسایگان فراز آمدند
ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال پارسا بسبب خلاف دشمن بسلامت ماند ° چو در لشکر دشمن افتد اختلاف
ترا تیغ باید کشید از غلاف ° چون وزیر سیوم این سخن با آخر رسانید وزیر اول بر آشفت و گفت
من میبینم این زاغ شما را با فسون و افسانه فریفته کرده است زینهار که از غفلت خواب بیدار شوید و در
انجام این کار اندیشه نمایید که دانایان بنای کار خود خصوصا در محافظت از مکر دشمن بفکر راست و اندیشه درست
نهند بگفتار دروغ و سخن فریب ایشان از جای نروند و غفلت شبها بانگ چاپلوسی ملایمت آمیز آید و از
کینهای قدیمی و عداوتهای موروثی فراموش کرده دل براستی ننهند و نه دانند که دشمن اگر نهان از نفس برآید
هنوز زنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود و حال شما مانند بد رود کر گرم ماند که بگفتار زن بد کردار فریفته

ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که بشهر سراندیب درودگری بود در
کمال نادانی زنی داشت در غایت حسن و خوبی درودگر بر وی شیفته و ساعتی بی او آرام نگرفتی
و زن بضرورت او را نوازشی میکرد اما در شبستان عشرت جام مراد با دیگران میخورد و همسایه
ایشان رعنا جوانی بود و زن را بر روی نظر افتاد و دل او نیز بسته محبت او شد کار میان ایشان بهم
از نامه و پیغام به باده و جام رسید جمعی از همسایهاران حال آگاه شده درودگر بیخبر را خبر کردند
بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بعلاج آن پردازد زن را
گفت که توشه بساز که بروستا میروم اگرچه چندان دور نیست اما چند روز در آنجا خواهم بود
نمیدانم که در جدائی تو چگونه بسر خواهم برد زن نیز از روی تکلف تملق کرد و بگریه شادی قطره چند
از دیده ریخت و بزودی توشه سامان کرده شوهر را گسیل کرد درودگر در وقت رفتن مبالغه
بسیار نمود که در را محکم باید بست و اسباب خانه را مضبوط باید نگاه داشت تا دزدان دست
نتوانند برد و زن اهتمام درودگر را بسوگند قبول کرده فسونی چند در دمید همان زمان که مرد برفت
خبر بمعشوق فرستاد و جوان وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد بیایم زن بامید آن وعده شادمان
گشت اسباب طرب سامان کرد درودگر پنهان از راه نهان بخانه در آمد قضا را آن وقتی بود
که عاشق و معشوق با یکدیگر خوش آمده بودند بیچاره چندان ایستاد که ایشان بخوابگاه میل نمودند
آهسته آهسته خود را بجایی رسانید تا اوضاع خلوت را ببیند ناگاه چشم زن بر پای او افتاد
دانست که رفتن شوهر بهانه تحقیق این حال بود معشوقه را آهسته آهسته آموخت که بآواز بلند
از من بپرس که مرا دوستتر داری یا شوهر را چون آواز برداشت و آنچه آموخته بود پرسیدن

گرفت زن بلند گفت که بدین سوال چون افتادی و فایده این پرسش چیست از سخن
بگذر جوان لغز موده زن زاری میکرد و پشیمان برسید آخر زن گفت راست گویم زنان را
از روی نادانی این نوع پرستش پیش آید و هر چه از جنس دوستان کنند چون حاجت
نفس روا شود نزدیک ایشان حکم دیگر بیگانها میگیرند اما شوهر چون روح در بر و نور در
بصر است از عمر جوانی و عیش کامرانی برخوردار مباد زنی که شوهر را با هزار بار از جان
خود عزیزتر ندارد جوان دررودکر این فصل شنید مهری و لطفی در دل او بیشتر آمد و بخود
گفت نزدیک بود که در حق این زن از من بدی آید و نزد خدای خود شرمنده شوم آخر
این گمان بد بود که درباره او داشتم او خود از غم من بیقرار و مرهم عاشق زار بود و سخن [گفت بحاجت]
و درویشی زنی با این همه دوستی و دلبستگی که با من دارد اگر خطای کند چندانی برو گرفت [نشاید]
نتوان کرد و ازین حساب نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو خالی نیست کسی کجا [سعدیت]
که او دامنی نیالوده است و من بیهوده این همه رنج بر خود نهادم و خویش را در چندین
بلا انداختم و حالا صلاح حال اینست که باری عیش تیره نسازم و آبروی او پیش مردم بیگانه
نریزم که این کار نادانسته میکند نه بقصد مرا از نظر بر نهر باید داشت و از عیب او چشم پوشیده
پس برودکر همانجا خاموش نشست و دم نزد تا وقتی که ایشان از عیش فارغ شدند
صبح دمیدن گرفت مرد بیگانه بازگشت و زن خود را در خواب انداخت و رودکر بآهستگی
بر بستر زن آمد و آستین لطف بر چهره او رسانید و نرم نرم بر سینه او مالید تا زن
بر خواب دیده گشود شوهر را بر بالین خود دید بر جست برسید که بسلامتی کی آمدی

گفت آن وقت که با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش و آشتی اما چون دانستم که ترا از فرودی
برین کار دانسته بود خاطر تو نگاه داشته او را از نجانیدم و من چون دلبستگی ترا بخود میدانم
و دوستی تو در حق خود می شناسم و یقین دارم که زندگانی خود را برای وصال ما میخواهی و
بقای خود را بجمال ما میجویی اگر چنین پریشان کاری از تو سر زده هر آینه از سهو و غفلت خواهد
بود پس مرا بجانب تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم است دل قوی دار و بیم و هراس بخود
راه مده از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کردم و بد گمانیها بردم
نه چنان بودی که من خیال کرده بودم زن بهمچنان سخن فریب آمیز در میان آورد و از جانبین
غبار خشم دور شد و دست مهر در گردن خشنودی آورده و بگوشی لذت رانیدند و این داستان
بدان آوردم که شما همچنانکه درودگر بسخن زن بدکاره فریب خورد از سخن این زاغ مکاره
فریب بخورید و بشعبده او که بوی خون از وی می آید از راه نروید و هر دشمن که از دوری راه
قصد نتواند کرد اول خود را نزدیک گرداند و راه نصیحت پیش گرفته و بنفاق مدارا خویش
را محرم نماید و چون از رازها آگاه شود فرصتی طلبد و از روی کاردانی در کار خود آغاز
کند و به پایان رساند و کینه خود بکشد زاغ گفت ای یار دل آزار این همه سخن از این که کار
آید چنین ستمی که بمن رسیده با حیله چه مناسبت دارد و هیچ دانا برای آسودگی دیگران رنج خود
نخواهد و این خواری و زاری باختیار خود نگزیده ام همه کس میدانند که این محنت جز باز پرس مخالفت
من با زاغان نبوده است وزیر گفت که دیده و دانسته تن باین حال در داده و شربتی
انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این محنت را در کام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار

کسی بوده که جهت هلاک دشمن بمردن خود راضی شده اند برای آنکه جهت ولینعمت خود کاری کنند نام
حقیقت وفا بر صفحه روزگار بگذارند خود را در گرداب هلاک انداخته اند چنانکه بوزینه خود را بحکمت
و انتقام یاران حاصل کرد بوزینگان پرسیدند که چگونه بوده است آن [illegible] گفت آورده
اند که جمعی از بوزینهها در جزیره وطن داشتند میوه های تر و خشک بسیار بود و آب و هوای با مزاج
ایشان سازگاری تمام داشت یکروز چند تن از بوزینگان در سایه درختی نشسته بودند
و از هر گونه سخن در پیوسته ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت از جمعیت ایشان خاطرش پریشان شد
و با خود گفت روا باشد من همیشه در کوهها و بیابانها سنگلاخ با دل تنگ گذرانم بصد
هزار محنت هر خاری و بیخ گیاهی بدست آرم و این بوزینهها درین گوشه دلکش میوهها از د[رخت] بچینند
و بر روی سبزه های نرم خرام نمایند پس قصد کرد که در میان بوزینهها در آید و جمعیت ایشان
بر هم زند بوزینهها دریافتند و نزدیک او ریختند و هجوم کرده خرس را بضرب پراکنده
ساختند خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوه مراد ناچیده درخت حسرتش [illegible]
تمام از میان بوزینهها جست و خود را بکوهستان رسانیده نعره و خروشی بر آورد انبوهی از
همجنسان او گرد آمده واقعه حال پرسیدند خرس دردمند از سرگذشت خود باز راند
و گفت زهی ننگ و ناموسی که چو من خرسی قوی هیکل را بوزینه ضعیف پیکر خسته گردانند و هرگز در پدران ما چنین
حالتی پیش نیامده و این بدنامی همیشه خواهد ماند صلاح آنست که همه یکسان شده اتفاق
نمائید تا بیک شبیخون از زندگانی بر ایشان تیره سازیم آخر شبی خرسان از کوهسار فرود آمدند
و روی بجزیره بوزینهها نهادند قضارا ملک بوزینهها با جمعی از امرا و اعیان مملکت بتقریب شکار از آن

در صحرا مانده بود بوزنهاد دیگر از هجوم دشمن غافل هرکی در منزل خود آرمیده که یکبار
بر انها ر بختند تا بوزنها را خبر شدن بسیاری از ایشان کشته شدن و اندکی خسته
و مجروح جان از آن ورطه خونخوار برکنار بردند خرسان چون این بیشه را از دشمن
خالی یافتند همهجا بجای مراجع اقامت انداختند و آن خرس ستم رسیده مدار خود امیر ساختند
و دست درازی کرده هر نعمتی که بوزنهاد چند سال ذخیره نهاده بودند بتصرف خود آوردند
روز دیگر ملک بوزنها از این حال غافل روی بجزیره نهاد در میان گروهی هزیمت خورده که از
گرداب بلا جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز داد خواهی کردند ملک از شنیدن این
واقعه انگشت حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی از تصرف ما برآمد و حیف آن
خزاین معمور که بدست دشمن افتاد و بخت و اقبال که بفرمان ما بود برگشت دیگران هر که ملازم
رکاب بودند اضطراب آغاز کرده برای مال منال و اهل و عیال خود فغان برداشتند و در میان
ایشان یکی بود که میمون نام بعقل و فراست آراسته شاه و رعیت بمشاورت او کار
میکردند چون ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت برگشود که بی صبری در بلاها نه
شایسته دانشوران است چه از بی صبری و پریشانی دو زیان است دوستان غمگین و دشمنان
خوشحال میشوند چاره درین کار آنست که صبر باید کرد و تدبیر درست و علاج واقعه نموده باید
ملک بوزنها پرسید که چاره این کار چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبیده گفت ای ملک ما بیرون از فرزندان و
خویشان ما هر بسیت این گروه ستمکار کشته شده اند مرا بی دیدار ایشان از عمر راحتی نخواهد بود
جگر تشنه کار رخت زندگانی بگرداب فنا خواهد افتاد میخواهم که زودتر از تعلق ظاهر برآیم و جان خود

باخته کینه دوستان گرامی بکشم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین مستساغ
و ذوق غلبه بر دشمن نتیجه آسایش زندگانی است چون تو نباشی خواه همه عالم و خواه ویران
میمون گفت ازین حال که من دارم مرگ را بر حیات اختیار میکنم چه چشم برای دیدن فرزندان
و دیگر دلبندان خوب است اینها روی در نقاب خاک کشیده باشند و من زنده باشم حیف ازین
زندگانی حالا میخواهم که آنچه توانم بکوشم و حق گذاری ملک بجا آورده همه مانی که سوخته دل و
خسته خاطرند مرهم راحتی بشکیرم و نقد جان نثار کرده نامی در روزگار بگذارم میخواهم که
ملک بر فوت من هیچ دریغ نخورد و چون با دوستان به بزم عشرت نشیند از وفاداری من یاد آرد
ملک گفت چگونه این کار سر میکنی و بکدام ره می‌روی میمون گفت که من تدبیری اندیشیده ام
که ایشان را در بیابان دور دراز نمای جگر گداز با آتش سموم بسوزم گمان غالب آنست که اندیشه من
از راه راست بر کنار نخواهد بود صلاح آنست که بفرمایی تا گوشهای مرا بدندان بر کنند
و دست و پای مرا در هم شکنند و شب بکنار گوشه که آرامگاه خرسان بود بیفکنند و ملک
و جمیع ملازمان در اطراف و جوانب این صحرا پراکنده گردند تا روزی دو بگذرد و صباح
سیوم روز بیایند در منزلهای خود بفراغت بنشینند که از دشمنان اثری نخواهد بود
ملک بگفته میمون کار فرمود تا گوشهای او بر کندند و اطراف او در هم شکسته بیکبار شبانه بیفکندند و سپاه
خود را پراکنده ساخته هر یک بگوشه منتظر بنشستند و میمون همه شب ناله میکرد ملک
خرسان صبح بسیر بیرون برآمده بود ناله زار او بشنید و بر نباله آواز او رفته میمون را
بدان حال دید و با وجود سخت دلی بر وی برسید میمون بفراست دریافت که پادشاه آن قوم است

اغاز دعا و ثنا کرد و گفت من وزیر پادشاه بوزنگانم باتفاق بپیکار رفته بودیم چون
درین معرکه حاضر نبودم روز دیگر از هر عشیان خبر آمدن ملک یافتم ملک بوزنها بواسطه
اعتمادی که بر تدبیر من داشت التماس چاره اینکار نمود من از روی نیکوخواهی او را
بخدمت ملک رهنمونی کردم و گفتم صلاح ما آنست که کمر ملازمت بر بندیم بقیه عمر در
خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایه دولت او از حوادث روزگار آسوده یک گوشه
توشه بسازیم ملک ازین سخن بر من برآشفت و نسبت بجایی که درین بیشه آمده ساکن شده اند
سخنان ناشایسته بر زبان راند چون دیدم بار نصیحت کردم سود نبود تا مرا این همه خواری
کردند و دانست که من از هواداران پادشاهم حکم کرد تا در همان جزیره ام بفکنند تا به بینند
که ایشان چگونه حمایت او خواهند کرد مرا اینجا آوردند و خدمتهای قدیم چنین نتیجه داد این
بگفت و چنان بدرد بگریست که ملک خرس از آن قطرهای اشک بر زمین افتاد ملک گفت
حالا بوزنها کجا اند جواب داد که بیابانی هست از آن مردارها که میگویند آنجا پناه برده اند
و از هر طرف لشکری جمع می کنند و زود باشد که با سپاه خونخوار بشبیخون آیند ملک خرسان
از جای در آمد و گفت ای میمون مصلحت چیست مبادا که از ایشان آفتی بقوم من رسد میمون
گفت ملک را ازین حالت خاطر جمع باید داشت اگر مرا پای بودی این جمع را بنحو بر سر ایشان میبردم
و دمار از روزگار آن ناحق شناسان بر آوردم ملک گفت تو منزل ایشان میدانی اگر توانی
که ما را بر سر ایشان رسانی طوق گردن این جماعت میکنی و از آن نیز که ترا آزار رسانیده اند
مقصود خود بانتقام حاصل میکنی میمون گفت منت برم لیکن چگونه کنم که رفتن باین دست و پای

میسر نیست ملک گفت من چاره این کار نمیتوانم کرد تو بالجمله میتوانم برد پس آواز داد
تا خیل و سپاه حاضر شدند صورت حال ایشان باز نمود و گفت آماده باشید که امشب
بر سر دشمن میرویم همه سامان خود کردند میمون را بر پشت خرسی بسته او در راه آوردند
میمون بشارت راه مینمود تا بسر بیابانی مرد آزمای رسیدند که صحرای بود پر تاب
بی آب تشنه سموم جانگداز در آن دشت می وزید میمون گفت زینهار بشتابید که پیش از
دمیدن صبح روزگار بر ایشان سیاه و علم بخت این سیه بختان نگونسار گردانم خرسان
بشوق تمام قدم در آن بیابان نهادند بپای خود بمیدان اجل در آمدند روز روشن شد و از
بوزنگان اثری پیدا نشد و میمون بیجان بر رفتن شتاب میکرد و بافسون و افسانه
ایشان را می فریفت تا وقتی که هوا گرم شد و ریگ تفسیدن گرفت و سموم سوزنده بوزیدن
در آمد ملک روی بمیمون کرد و گفت که این همه بیابانست که از هیبت آن دلها در تاب
و جگرها بی آب میشود و این باد گرم چیست که چون شعله آتش روی بما نهاده تند می آید میمون
گفت ای ستمکار دل‌آزار این بیابان اجلست و انکه می آید پیک مرگ و دل خوش دار
که اگر هزار جان داری یکی از آن بسلامت نبری و همین سموم نزدیکست که همه شما را خاکستر سازد
و بآتش بیدادی که در نهاد بوزنگان زده بسوزی و درین سخن بودند که تف سموم رسید
ملک خرسان را با تمام سپاه و بوزنه را بر جای خود بگداخت و یکی زنده بیرون نیامد او از
سموم که وعده کرده بود چون ملک بوزنگان با لشکر خود بخبر بر ده آمد بیشه را خالی یافت و مملکت را از
غبار غیر پاک دید [illegible] بستان بدان آوردم تا معلوم کنی که کینه وران بجهة لذت انتقام از سر جان

برخاسته‌اند و من حال کارشناس ازین قبیل حیله میدانم و پیش ازین زاغان را آزموده
بودم و اندازه دوربینی و پایه فریب ایشان شناخته و چون کارشناس را درینجا بدین حال
دیدم مرا معلوم شد که رای ایشان درست سزاوار آنست که پیش ازانکه نوبت چنین بازیچه بما گیرد
بکشتن او شتابیم ملک بومان چون فصل بشنید روی ازهم کشیده گفت این چه سخت رویی
و بی مهریست که دردمندی را که بهواداری ما چندین آزار رسیده باشد ما نیز در آزار او کوشیم
و بخت زده را بار دیگر در بوته آزمایش بگدازیم بسی از بومان زاغ را بعزت و حرمت تمام نگاه داشتند
وزیر گفت ای ملک چون سخن من التفات نکردی و اشارت من که عین خیرخواهی بود از روی
قبول نیافتی باری زندگانی با او چون دشمنان باید کرد و یک چشم زدن از فریب او غافل نباید بود که
باعث آمدن او جز فساد کار بومان و صلاح حال زاغان نیست ملک از شنیدن این نصیحت اعراض
نمود و سخن وزیر دانا خوار داشت و زاغ در خدمت او بعزت تمام میزیست و از رسوم خدمت
و آداب ملازمت هیچ فرو نگذاشت و مقربان و ندیمان سلطان را بهر یک بنوعی خشنود ساخته و اسباب
خود در دل ایشان از ین روز بهر روز پایه او بلندتر میشد و در دلها راه بیشتر می‌یافت تا بجایی رسید که محل
اعتماد و محرم اسرار گشت و مدار ولایت بر رای او شد در مهمات ملکی مشورت با او میکردند و انواع
کارها برای و تدبیر او میساختند روزی در مجلس عام گفت ملک زاغان مرا بی‌موجبی آزار کرده است و بیگناهی
ستم نموده تا کینه خویش ازو نخواهم و دست بردی مردانه بروی ننمایم قرار نگیرم و بخواب و خور میل
ننمایم درین مقصد بسیار تامل میکردم آخر یقین دانستم که تا من بصورت زاغانم و شکل ایشانم
بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل هنر و کار شنیده‌ام که

چون مظلومی از ستمکاری بیدادگر رنجی کشیده باشد و از ظالم کرداری کشتی محنتی دیده دل بر مرگ
خود نهد و خود را در آتش بسوزد و هر دعا که در آن حالت کند مستجاب گردد و اگر رای ملک پسندیده
کند فرماید تا مرا بسوزند شاید در آن لحظه که گرمی آتش بمن رسد من از پروردگار خود بخواهم
که مرا بومی گرداند مگر بدین وسیله بدان ستمگر دست یابم و کینه خود بکشم و درین مجمع که آن بوم
گرگ‌ستیز کارشناس اهتمام داشت حاضر بود ملک از وی پرسید که چه مصلحت میگویی درین سخن وزیر جواب داد که
این هم شعبده تازه است که از کمال فریب انگیخته اگر هزار بار او را بسوزند و خاکستر او را بر باد
بشویند گوهر او همچنان ناپاک ماند ز بد اصل نیکی چه داری امید که زنگی بشستن نگردد سفید
اگر بر تقدیر جغد لباس طاوسی یابد و خلعت سیمرغ پوشد همچنان بصحبت زاغان سیه کار مایل
خواهد بود و چون آن موشی که با وجود آنکه صورت آدمی یافته بود بهمان اصل خود میل کرده
بماه و آسمان جاه و ابر فیض بخشش و باد راحت افزای و کوه رجای انس نگرفت ملک پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که بزرگی بود هرچه از درگاه خداوندی خواستی
درجه قبول یافتی بر لب جویبار نشسته بود زغنی پروازکنان آنجا رسید و موشی بچه از منقار
او پیش آن بزرگوار بر خاک افتاد بزرگوار را بروی شفقت آمد بر داشت و در خرقه پیچیده
با خود بخانه برد باز اندیشه کرد که مبادا اهل خانه را از وی رنجی رسیده باشد و زیانی رسد
دعا کرد تا حق تعالی او را دختری گردانید خوب روی زیبا خوی او را بیکی از مریدان سپرد که
چون فرزندان گرامی دارد مرید حکم پیر را پاس داشته در پرورش دختر کوشش تمام نمود
تا بسر حد بلوغ رسید بزرگوار گفت ای جان عزیز وقت آن رسیده که گوهر پاک ترا

بجای

بجوهر دیگر در یک رشته کشند من این کار را برضای تو گذاشتم و هر که از آدمیان و غیره از
آفریده که دل تو خواهد ترا با او پیوند کنم دختر گفت شوهری خواهم توانا و بلند قدر و بزرگ منش
فرمود بدین صفت که تو گفتی ماه است چون نسبت شد حکایت دختر بماه در آوردند ماه
جواب داد که ترا از خود قوی‌تر نشان دهم و آن ابر است که نور مرا بپوشاند این
سخن را با ابر گفتند ابر گفت مرا از روی توانایی اختیار میکنی باد از من تواناتر است مرا
هر جانب که خواهد میکشد باز این حرف پیش باد در گفتند باد گفت مرا چه قوت تواند
بود قوت تمام در عالم کوه راست که پای در دامن وقار کشیده است پیش کوه رفتند
و حال را تقریر کردند کوه آواز بر آورد که قوة موش از من بیشتر است که اطراف من شکافد
و من در بن کار بیچاره ام دختر گفت راست میگوید موش برو فالبته شوهری مرا او می شاید
او را بر موش عرض کردند موش بواسطه رشته همجنسی میل در دل خود باز یافت و جواب
داد که من نیز مدتیست که آرزومند دلارایی هستم که مونس روزگار من باشد اما جفت من باید که
که از جنس من باشد دختر گفت این سهلست بزرگوار دعا کند تا موش شوم بزرگوار دید که از هر دو
جانب رغبت مصافات دست بدعا بر داشت و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند
ببرکت دعای او همچنان شد دختر باصل خود بازگشت و آن بزرگوار او را بموش داده بگوشه
خود آمد و فایده این داستان آنست که اگر بچه در اصل سرشت باشد همان ظاهر شود هر چند بواسطه
موانع او را از آن حال بگردانند ملک بومان چنان که قاعده دولت برگشتها باشد نصیحت وزیر را نا
شنیده و زاغ هر روز برای ایشان حکایتی دلپذیر بردی و هر شب افسانه بی نظیر می آوردی سخنان عجیب

و نکتهای بشکرف می کفت تا محرم خاص شد و بر رازهای نهانی ایشان واقف کشت ناکاه
فرصتی نکاه داشته پیش زاغان رفت و چشم بدیدار ملک روشن ساخت ملک بهروز
شکفته خاطر شده پرسید که ای کارشناس چه ساختی کفت بدولت ملک آنچه می بایست
ساختم کار را آماده باشید که وقت انتقام رسیده است و دشمنانرا انجام دوستان جز و
دیدن ملک کفت مجملا صورت مصلحت را باز نمای تا از روی وقوف آنچه از اسباب در بایست
باشد مهیا کرده آید کارشناس کفت در فلان کوه غاریست روزها بومان دران غار
جمع میشوند و دران نزدیکی هیزم خشک بسیار است ملک فرماید تا قدری ازان برداشته بر در غار
جمع کنند و من از منزل شبانان که دران نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بر هیزم افکنم
و ملک حکم فرماید تا زاغان بر هیزم جنبش آرند تا آتش افروخته کردد و هر بوم که ازان غار
بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود دم کیر شود ملک را این تدبیر خوش آمد
و باین ترتیب بومانرا سوختند و زاغانرا فتح غیر مکرر دست داد همه شادمان و دوستکام
بازکشتند ملک و لشکر از تدبیر کارشناس منت دار شدند و بر کاردانی او ستوده پایهٔ او بلند
ساختند روزی بر زبان ملک کذشت که تدبیر درست تو در دفع دشمنان و شادکامی دوستان
عجب خاصیتی داد کارشناس کفت که آنچه که روی نمود بعز دولت ملکی و خجستکی طالع پادشاه بود
من مقدمات این فتح همان روز یافتم که آن ناعاقبت اندیشان چنان ستمی بر ضعیفان کردند و طمع
تصرف در ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند دیکر باره ملک پرسید که در صحبت بومان
مدت دراز چکونه صبر کردی و بدیهیست که نیکانرا همدمی بدان نشاید کارشناس کفت بلی چنین است

که ملک فرسود و هیچ رنجی طبع را از هم نشینی با خصم بدتر نیست، با عاقل برای رضای
ولی نعمت خود از سختیهای روزگار نپرهیزد و هر محنتی که پیش آید بنشاط تمام بکشد و عالی همت
بر مشقتی اندوهگین نشود چه هر کاری که آخر بفتح و نصرت کشد اگر در میان رنجی و
خواری باید کشید از آن سر نکشد که گنج بی رنج نتوان یافت و گل بی خار نتوان چید بیت
مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب براحتی نرسید آنکه محنتی نکشید ملک گفت از آن حسن فراست
بومان باز گوی گفت در میان ایشان وزیری بود و رای او را ضعیف می پنداشتند و نصیحت او
نمیشنودند و این قدر اندیشه نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود
رتبه بلند داشته بعقل و فهم مشهور بوده ام مبادا فریبی اندیشم نه بعقل خود اینقدر دانستند و نه
از سخن ناصحان پند گرفتند و نه راز خود از من پوشیدند ناچار دیدند آنچه دیدند گفته اند ملوک را
نگاه داشتن راز لازمست خاصه از دوستان ناامید و دشمنان هراسان ملک گفت مرا چنان
مینماید که سبب هلاک بومان ستمکاری ایشان بوده باشد کارشناس گفت چنین است هر حاکمی که
طرح ستم انداخت زود باشد که بنیاد سلطنت او بر افتد و گفته اند هر که جبار کار کند چهار چیز را
امیدوار باشد هر که ستم کند هلاک خود را یقین داند و هر که بصحبت زنان بیشتر پردازد رسوایی را
آماده باشد هر که در طعام خوردن اندازه را نگاه ندارد منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران
نادرست رای اعتماد نماید دست از پادشاهی بشوید و نیز دانشوران آورده اند که شش کس را
طمع از شش چیز باید برید اول حاکم ستمگر را از پایداری ملک دوم متکبر مغرور را از نام نیکو سیوم
مردم بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم بی ادب را از بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری ششم

حریص را از بیجای چه حرص آدمی را در گناه اندازد چون ملک بومان را میل بقتل زاغان
بسیار بود از آن سبب بچاه فرو رفتند ملک گفت از عهده شکر این نعمت که بوسیله
کوشش و سعی تو صورت یافته است چگونه بیرون توانیم آمد که محنت فراوان کشیده
و در شغلها بخلاف مراد فروتنی نموده در پنجه بلا گرفتار بوده اند اگر ایشان بنهر خود آگاهی
خود را می‌ستودند جان را بر باد داده بودی کارشناس گفت مرد آنکس را توان گفت که چون کمر
همت بکاری بندد و نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته پای بمیدان
مردان نهد
از جان بگذر ستی تا بحیات ابد رسی … بر آب خضر تشنه سکندر نشسته اند
و اگر صلاح کار در آن بیند که بخدمت فروتری از خود بسر باید برد همان پیش گیرد
تا بمقصود رسد چنانکه ماری برای مصلحت خود را در آن دید که خدمت غوکی اختیار کرد
ملک پرسید چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرده
بود و فتوری تمام در او راه یافته بود بواسطه ناتوانی از شکار باز مانده و در سامان طعمه
حیران شده با خود گفت دریغ از روز جوانی اکنون امید باز گشتن آن عهد همان حال دارد
که از آب آتش جویند و از آتش دفع تشنگی کنند و با این همه کاشکی زمان پیری هم بقایی
می بود باری چون گذشته باز نتوان آورد سامان آینده نمودن ضرورست عوض قوت جوانی
اندک تجربه است که حاصل کرده ام حالا بنای کار بر کم آزاری است و هر جانوری که از در بلند در رسد
با آن باید ساخت پس بکنار چشمه رفت که در آن غوکان بسیار بودند و ملکی کامکار داشتند
مار خود را ستم رسیده وانمود و بنا کار بر خاک راه انداخت غوکی بسر وقت او رسید و پرسید که ترا اثر غم

غمگین می بینم سبب چیست جواب داد که غم خوردن از من سزاوارتر کیست که سبب زندگانی
من شکار غوک بوده است امروز مرا واقعه پیش آمده که صید کردن ایشان حرامست بر من و اگر
بقصد خواهم که یکی بگیرم نتوانم آن غوک ملک خود را خبر کرد و پادشاه غوکان ازین خبر تازه
متعجب شده نزدیک آمد و پرسید که بچه سبب این حادثه بر تو رسیده مار گفت ای ملک حرص
شوخ چشم مرا در بلا انداخت و طمع فتنه انگیزی در این محنت بروی من گشاده و آنچنان بود که
روزی قصد غوکی کردم او از ترس من گریخته خود را در خانه پارسائی افکند از عقب
وی بخانه در آمدم خانه تاریک بود و پسر پارسا خفته انگشت بزرگ پای من رسید
پنداشتم غوکیست از حرص دندانی فرو بردم او بر جای سرد شد پارسا خبر یافته از سوز
فرزند قصد من کرد و من روی بصحرا نهاده شتابان میرفتم و پارسا در عقب من می دوید و
نفرین میکرد و میگفت از پروردگار خود میخواهم که ترا خوار و بیمقدار گرداند مرکب ملک غوکان سازد
هرگز قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر بر سبیل تصدق آنچه ملک بتو دهد اکنون دعای او مستجاب شد
بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و بحکم آسمانی راضی شده ام ملک غوکان را این سخن
موافق طبع افتاد و شرف روزگار خود دانسته همواره بر وی می نشست و بدان فخر میکرد
بر ابنای جنس بزرگی میجست چون یک چندی برگذشت مار بعرض رسانید که زندگانی ملک دراز باد
مرا از قوت طعمه چاره نیست که تا بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان برم ملک گفت
همچنین است که میگوئی مرا از مرکب گزیر نیست پس هر روز غوک از برای راتبه مقرر ساخت که چاشت و شام
بکام برد و چون دران زبونی منفعتی بود ازان عار نمیدید نشست و این داستان برای آن

آورده‌ام که من نیز اگر صبر بکردم و خواری میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان

در آن بود چندان کراهتی بطبع نمیرسید و نیز دشمنی را بملایمت زودتر از بیخ توان بر کند

که بجنگ چنانکه آتش بآن همه تندی اگرچه در درختی افتد همان قدر توان سوخت که بر زمین است

و آب با لطافت و ملایمت هر درختی که از وی بزرگتر و قوی‌تر باشد چنان از بیخ بر اندازد که

دیگر امید قرار در آن محل نماند و از بنی گفته‌اند که رای و تدبیر از شجاعت بهتر است مرد دلیر

در مصاف با ده تن برابری کند با رست اگر کسی مبالغه نماید با صد تن اما مرد دانا بیک تدبیر

درست ملکی را پریشان سازد و بیک اندیشهٔ درست لشکر گرانی را بشکند بیک تدبیر

نیکو آن توان کرد که نتوان بسپاه بیکران کرد ملک گفت خوش ظفر یافتن بر دشمنان و فتح

غریب کردی کارشناس گفت تمام این کار بمجرد تدبیر کردن نبود بلکه دولت ملک بود و

و اقبال پادشاه درین مدد کرد و گفته‌اند که اگر جمعی قصد کاری کنند و در طلب مهمی قدمی

نهند آنکس بمقصود رسد که صاحب مروت باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش

از پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد دل یابد که ثبات دل و صدق

عزیمت او بیشتر باشد و اگر درین هنر برابر باشد آنکس بر مطلوب قادر باشد که

یار و مددگار او زیاده باشند و اگر درین باب هم تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاری کند و قوت

بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود ملک گفت ایشان از ما بمقدار حساب نداشته و نشنیده

که هرگز در مقام کینه کشی توانم بود چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف و ناتوان شمرده ''

کارشناس [illegible] ضرت است که اندک او را بسیار باید دید است اول آتش که اندک او را

همان زبانست که در سوختن بسیار را دوم وام که بترم از قرض خواهان در یک درم حجت نشست
که در هزار دینار سیوم بیماری که هرچند کم باشد بحضوری آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار
و زبون باشد آخر کار خود بکند و من شنیده ام که گنجشکی با زبون حالی از ماری قوی هیکل
کینه خود کشید ملک گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف
خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت کرده اوقات میگذرانیدند وقتی ایشان را
بچگان پدید آمدند هر یک از پدر و مادر بجهت پرورش ایشان بطلب قوت بیرون شدندی آنچه
حاصل شدی آورده در حوصله ایشان میریختند روزی گنجشک نر بیرون بیگاه تر مانده
چون باز آمد گنجشک ماده را دید با اضطراب گرد آشیانه می پرید و فریاد سوزناک از و ظاهر
می شد و گفت ای یار مهربان این چه حالتست جواب داد که چلیتم دمی غایب شده بودم چون
بر گشته آمدم ماری بزرگ دیدم آمده قصد بچهای من کرده هرچند زاری کردم و گفتم بیت
اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس که تیر آه سحر بر نشانه می آید بجایی نرسید و گفت آه را دنه
من اثر نخواهد بود و گفتم از آن نمیندیشی که من و پدر این فرزندان کمر کینه کشی بر بندیم و آنچه توانیم
در هلاک تو بکوشیم مار بخندید و گفت بیت دلیری که او شیر را لی کند ز همچون تویی عاجزی جنگ کی کند
و من چون بهیچ گونه با او بس نیامدم و فریاد میکنم و کس بفریاد من نمیرسد آن بیدادگر نامهربان که
بچهای مرا خورده است و هم در آشیانه خفته گنجشک نر این سرگذشت را شنید و دود از نهاد وی
برآمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد و درین محل صاحب خانه بسوختن چراغ
آتش گرم کرده بود و فتیله بروغن چرب کرده و روشن ساخته بر زیست داشت و میخواست که

در چراغ نهند گنجشک فرو پرید و آن فتیله از روی دست او بر داشت و در درون آشیانه افگند صاحب
خانه از بیم آنکه مبادا آتش در سقف خانه افتد زود بر بالای بام بر آمد و آشیانه را خالی یافت جست
تا آتش فرو نشاند مار را از پیش شراره آتش فرود دید و از بالا آواز مردم شنید سر از سوراخ
که جانب بام داشت بر آوردن همان و مشتی بر سر خوردن همان و این داستان را فایده آن است
که مار دشمن خود را خوار داشت و از وی حسابی بر نگرفت تا عاقبت به سرکش سنگ کشته فرو کوفته شد
ملک گفت بر افتادن چنین دشمنان از برکه عقل و یمن اخلاص تو بود و هر کاری که
اعتماد بر سخن تو کردم سر انجام آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که عنان اختیار بوزیری دانا سپارد
هرگز دست ناکامی بدامن دولت او نرسد و پای حوادث پیرامون سعادت او نگردد
چنانکه مرا از رای تو حاصل است و از همه هنرهای تو این کلی تر بود که مدتی در خانه دشمنان
ماندی نه بر زبان تو خبری گذشت که بر وی عیب گرفتند و نه از تو عملی سر زد که باعث
بدگمانی ایشان باشد گفت ای ملک اینها همه بدولت تو بود و چه همه جا در همه کارها
نمودار اخلاق و عادت ملک را پیشوای خود ساختم والحمد لله که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر
با فر دولت و شکوه شجاعت جمع است کارهای باریک پوشیده نماند و جای آهستگی
و شتاب و محل لطف و خشم میداند و در آغاز هر کاری صورت انجام آنرا می بیند و هیچ
گاه از رعایت دوراندیشی غافل نباشد و ناموس پادشاهی بدشمنی و رونق دولت را فرو نمیگذارد
و هر که با چنین پادشاهی دشمنی کند مرگ را بتار کمند سوی خود کشیده باشد و زندگانی را
بهزار منزل از ... رانده ملک گفت مدة جدائی تو نه حلاوت طعام و نه شراب یافتم نه لذت

آرام و خواب دانستم شکر خدا را و خداوند کارساز را که چهرهٔ مقصود از آینهٔ امید روی نمود کارشناس
گفت هر آینه هر که بدشمنی غالب مبتلا گردد و یا آرزوی یار بر دوستی اندوز و روز و روشنی از تاریکی
باز ندانند و طبیبان گفته اند تا بیمار را صحت کامل نیابد مزه خوردنی نیابد تا حمال بار گران
از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بوصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرود
نیاید اضطرابش کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن غالب ایمن نگردد باسایش و نعم نزند
ملک گفت که سیرت بومان را در بزم و رزم چگونه دیدی گفت بنای کار ایشان بر تکبر و
خودبینی و خودپرستی بود نه از اندیشهٔ راست نصیبی داشتند و نه رای درست از مکر و خطا
باز می شناختند و تمامی لشکر یکدیگر بودند مگر آن یک تن که در هلاک من مبالغه میکرد ملک گفت
دلیل بر دانش آن کس او چه بود گفت آنکه رای او بر کشتن من قرار گرفت آن تدبیر درست بود
دیگر آنکه نصیحت ادب رعایت کرد ملک پرسید آداب نصیحت ملوک کدام است کارشناس گفت آنکه
سخن نرم و مدارا گویند جانب تعظیم صاحب را رعایت کرده گستاخانه حرف نزنند و اگر از
صاحب در کردار یا در گفتار سهوی و خللی رود بعبارت شایسته آگاه سازند و
بکنایه پنهانی علاج علاج نمایند و از همین معنی نه اندیشیده اند که اگر دولتخواهی کنم و سخن حق باز
گویم مبادا در خاطر پادشاه رنجی رسد و رتبهٔ ما بحال خود نماند وزیر ملک بومان این همه
صفتها داشت و هیچ دقیقه فرو نمیگذاشت و من بگوش خود شنیدم که آن وزیر با ملک بومان
میگفت که جهانداری مرتبهٔ بلند است و بکوشش خود پای آرزو بر آن پایه نتوان نهاد
و جز بمدد یاری دولت بدان درجه نتوان رسید و چون بعنایت الهی این رز

دست دهد از اعز باید داشت و در نگاهداشت آن اهتمام عظیم باید نمود و بعدل
و داد باید کوشید و حالا سزاوار است که از غفلت بپرهیزند و چشم خوابزده را از مهمات
نگرند و بقای ملک و ثبات دولت جز چند چیز صورت نبندد دوراندیشی و کمال
که چهره فردا در آینه امروز ببیند و عزیمت بجا که بهیچ وجه کوتاهی نکند و رای درست
که یکجهتی میل کند و تمیز که آتش در خرمن عمر دشمن زنند وزیر بومان این همه گفت
ملک بومان بواسطه آنکه دشمنی غالب شده بود و مدتی دراز حکومت کرده غرور تمام
بدو راه یافته نه پروای رعیت داشت و نه سرانجام ملکی نمود و از مستی دنیا که از
رهگذر کامیابی و خواری دشمن بهم رسیده بود بسخن آن وزیر التفات ننمود و نصیحت او
را به قبول نیفتاد با آنکه اساس دولت و بنیاد و بقای ایشان زیر و زبر شد نه ایشان را
از دانش او فایده بدست آمد و نه بخرد و کاردانی خود از آن نجات یافتند خلاصه
این کتاب اگر بهیچ وجه از دشمن ایمن نتوان زیست و هر چند زبونی و خواری
بیش کند و لاف اخلاص و اعتقاد زند آنرا باور نداشت چه زاغی تنها با آن
عجز و ناتوانی دشمنان زبردست خود را با آن انبوه جنیال مالشی داد و فایده دیگر
درین داستان خردمندی و یکجهتی است چه دوستی و خردمندی کارشناس و دوربینی
میمون ملک زاغان او ملک بومان خرابو زاغان را بکار آمد الله تعالی بعنایت بیغایت خود هر کرا
خردی کامل بخشید هم دوستان نیکوخواه خود را بنوازد و از صحبت ایشان بهره مند
شوند و هم از دشمنان خود بپرهیزد و از شر آنها ایمن نباشد

باب هفتم در بیان بیخبری و از دست دادن مقصود و در شتافتن ...

رای دابشلیم به بیدپای برهمن گفت که داستان پرهیز نمودن از مکر دشمنان و سخن
ایشان را باور نکردن بیان فرمودی امید چنانست که اکنون بازنمایی که اگر کسی
که بهم رساندن مقصود چه باید کرد و چون مقصود بدست آید چگونه در نگاهداشت آن
باید کوشید و زیان زدگی بی پروایان و بیخبران چگونه باشد برهمن آفرین بر خرد
رای کرد و بر پسندیدن سخنان دلاویز او نموده فرمود که بر خرد خرده‌دان پوشیده نیست
که نگاهداشت مقصود دشوارتر از بهم رساندن اوست چه گاه باشد که بخت و طالع
مقصود دشوار آسان برآید بی رنج و کوشش بدست افتد اما نگاهداشت آن
بی محنت و تدبیر درست صورت نه بندد رای دانایان بزرگ از کامیاب
شدن و مقصودها برآمدن مست نشده همواره در نگاهبانی از راه هشیاری
و بیداری مکرها اندوخته اند و تدبیرها ساخته و تدبیر ما ربد گرفتار نشده اند و رضای
الهی را بدست آورده نیکنام گشته اند و بیخو صلها از مقصود دلکشا تا رسیدن خود
رفته هم براو از دست میدهند هم محنت بسیار بخود می‌آورند و یقین است هر که از
دولت دوراندیشی و پیش‌بینی محروم باشد او را اگر روزگاری آنچه فراهم آمده
آمده باشد بر باد رود و جز افسوس و پشیمانی بدست نیاید چنانکه سنگ‌پشت را بی
شفقت و دوستی مهربان چون بوزینه بدست آمد و از نادانی و بیفکری
آنچنان بزرگی را از دست داد و زخم بیخبری او بهیچ مرهم به نشد رای پرسید

که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزیرهای

دریای اخضر بوزینگان بسیار فراهم آمده بودند و کاردانا نام فرمان روای
آنها بود که از بسیاری دانش کار جهانداری را از رعیت پروری و دشمن
گدازی آنچنان سرانجام داده بود که باید و شاید و از آنجا که عادت
روزگار بیوفا آنست هر کرا روزی چند در کامرانی گذرانند آخر شربت نامرادی
بچشانند کاردانا را پیری دریافت و نور چشم و توانایی بدن کمتر شد ملازمان درگاه
را بتحقیقی رای پیش گرفته یکی از خویشان او را که بغر مانده بود بر آن ملک مقرر ساختند و
آن پیر ناتوان را از میان کار بیرون آوردند بیچاره کاردانا این عار بر خود نپسندیده
چاره کار در سفر و غریبی دید تا آنکه بهمراهی توفیق ایزدی خود را در کنار جزیره که پر
میوها بود رسانید و بمیوهای تر و خشک آن بیابان قناعت کرده ریاضت
پیش گرفت و در تلافی روزگاری که بتغافل گذاشته بود کوشش مینمود روزی
بر درخت انجیری برآمده انجیری چند ناگاه از چنگ او رها شده در آب افتاد
و آواز آن بگوشش بوزینه رسید شوقی در دل او پیدا شد هر ساعت بدان هوس دیگری
در آب افکندی و بآواز آن شادشدی قضا را سنگ پشتی از آن طرف دریا
برسم تماشا بدین جزیره آمده بود و در زیر درخت آن انجیر خانه گرفته و در آن
محل که بوزینه آنچه میخورد و بآواز آب خوشحالی مینمود سنگ پشت بر زیر درخت
در میان آب بود هر گاه که انجیر در آب افتادی بتعجیل تمام خوردی و خیال کردی

که بوزنه برای ادمی اندازه اندیشه کرد که هر کاه بی اشنائی در حق من این نیکوئی میکند که با او
اشنا شوم وراه دوستی بسر برم هر اینه نیکیها و خوبیها در حق من بجا ارد بس خاطر بر دوستی او
کماشته او از برکت دوستی و نیازمندی بجا اورد انچه بخود قرار داده بود بتقرب دلپسند بر بیان کرد بوزنه
نیز به تازه روئی پیش امده جوابی که خوشی بخش دلها تواند کشت کفت سخن را باینجا رسانید
که از وحشت تنها بر امدن و الفت بدوستان کرفتن و از کردارهای پسندیده دانشوران است
خردمندان برای دوست کزیدن چه رنجها که نکشیده و سنک نشست از مهربانیهای بوزنه
خرم دل شده کفت اکرچه من از روی تو دوستی تو میکنم لیکن از ان اندیشه مندم که مرا
قابلیت این هست که بدوستی تو سرافراز کردم یا نیست بوزنه کفت دانشوران دوربین
در باب دوستی قانونی نهاده اند و کفته اند که با سه کروه اشنا شدن و دوستی کردن
در ائین خردمندی پسندیده است اول خردمندی که همواره زندکانی خود را در رضای
الهی میکذرانند دوم مردمانی که با اصالت ذاتی و حفظ دوستانرا از دشمنان میشناسند
و نصیحت از یار خود دریغ ندارند و از خاطر او در میان نیاورده از اصلاح کار او غفلت
نورزند سیوم جمعی که بی غرض و بی طمع باشند و نیز روشن ضمیران بیدار دل کفته اند که با
طایفه اشنائی نمی باید کرد چه جای دوستی کروهی که هوا و هوس باشند که همواره اندیشه
ایشان شهوت راندن باشد دیکر دروغ کویان که همیشه با تو سخنان غیر واقع چه از خود
چه از دیکران رسانیدن و سخنان دروغ از جانب تو ساخته به دشمنان تو بکویند و دیکر ابلهان
و بیخردان که نیک از نیک تر جدا نسازند لکن بد را از نیک امتیاز نتوانند کرد دلیل انکه

کفت اکر دشمن او دانا از دوستی نادان بهتر باشد ان تواند بود که دشمن چون بر نور عقل اراسته است
دور اندیش از دست ندهد تا فرصت نه بیند زخم نزند پس خود را ازو میتوان نکاه داشت
و دوستی که از دولت دانش بی بهره باشد هر چند بخاطر خود خیال مدد کاری دارد اما چون
بدیده تامل ملاحظه نموده شود ظاهر شود که مدد کاری او عین زیان کاری باشد بسیار
باشد که بتدبیر ناقص او در تنکنای محنت و حیرت افتد چنانکه حاکم کشمیر از دوستی بوزنه
باستان که سرمایه سرور خاطر او بود که هلاک شود و اکر دزد که دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی
کار از چاره کذشته بود دستک نشت کفت چکونه بوده است ان **حکایت** کاردانا کفت
شنیده ام که در ولایت کشمیر فرماندهی بزرک بوده این حاکم بوزنه از روی اخلاص خدمت را
بجا اوردی و شبها کناره چون قطرهٔ اب در دست کرفته بر بالین رای کشمیر ایستادی
و تا صبح لوازم پاسبانی بجا اوردی و این خدمت از روی شوق کردی قضا را دزدی زیرک
از جای دور در دست بکشمیر امد شبی بدزدی بر امده بود محله بمحله کوی بکوی میکردید دزدی
نادان که از ان شهر بوده نیز بهمین اندیشه بیرون امده بود از راه بمجنس بهم پیوستند دزد غریب
پرسید که ای یار ما را بکدام محله باید رفت و فکر بلیغ بجا نه که باید زد دزد نادان جواب داد
که در طویلهٔ رئیس شهر دراز کوشی فربه و دونده است و بسیار او را دوست میدارد و بزنجیر
استوار بسته حواله دو غلام کرده است صلاح در انست که اول بروم ان دراز کوش را بیندازم
و در هر چهار سوی شهر دکان شیشه کریست از ان بکانم و شیشههای خوش رنک صاف را بیرون
اورده بر ان خر بار کرده بار امکاه خود در ویم دزد دانا از روی سخن کردن او حیران شد و از احوال

او میخواست که بهروی نماید که ناگاه عسسی از برابر ایشان پیدا شد دزد عاقل خود را به هشیاری
خردمندی در پناه دیواری افکند و دزد نادان گرفتار شد عسس پرسید که کجا میرفتی و چه کسی جواب داد
که من دزدم میخواستم که در از کوشک رئیس شهر را دزدیده دکان شیشه گران انجامم و شیشه بار کرده
بخانه برم عسس بخندید گفت دزد چنین باید که برای خری که چنین نگاه میدارند و چندین پاسبان
دارد جان خود را در بلا انداز دو جهت شیشه که ده از ابدالکی فروشند خود را در گرداب هلاک افکند
چنین کار خطرناک را اگر برای خزینه رای میکردی باری صورتی داشت این بگفت و دستها
بر بسته بزندان فرستاد دزد زیرک از سخنان دزد ابله بهدی گرفت و از سخنان عسس تجربه
حاصل کرد و با خود گفت این دزد مرا دوست بود نادان عسس دشمن بود دانا و ان دوست بنادانی
مرا در هلاک انداخته بود اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست میرفت و جان درین کار می شد حالا
چنانچه عسس گفت روی تجرانه رای آوردن بهتر مسامد ابس آهسته آهسته بزیر محل رای آمده نقب
زدن آغاز کرد تا آخر ها شب بار روی زر سنگ را بفولاد می برید هنوز اندکی از شب مانده بود
که نقب دزد از نزدیک خوابگاه رای برآمد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و از اسباب
دنیا از جواهر قیمتی و غیران گرد بر گرد ریخته و برده های خطای از هر طرف آویخته و شمعهای کافوری
نور افشان و نور سلطنت از هر جانب درخشان چون نیک نظر کرد دید که بوزنه کناره گرفته
بر بالین شاه ایستاده است تجب و راست نظر ها سپاهی می اندازد و دزد حیران بماند که بوزنه کجا
و پاسبانی کجا حالت این خاک زلکی تیغ آبدار کجا و درین اندیشه بود که ناگاه مورچه چند از سقف ایوان
بر سینه رای افتادند از خاریدن مورچهها رای در عین خواب دستی بر سینه زد بوزنه بدانجا دو دیده آمد

که مورچه‌ها بر روی سینه‌ی ملک می‌گردند بوزینه خشم آلوده شد و گفت با وجود مثل من پاسبانی مورچه با کس را
چه حد که گستاخی نماید و پا بر سینه‌ی ولی نعمت من نهد از روی قهر و غصه کتاره برآورد تا بر سینه‌ی پادشاه زند
مورچگان را بقتل رساند دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد بی باک دست نگاهدار که جهانی را
از بی خواهی آگه برجست و دست بوزینه با کتاره محکم بگرفت رای از شور بیدار شد دزد را
بپرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام برای دزدیدن مال بدینجا آمده بودم اگر
در لحظه در نگاهبانی تو درنگ میکردم این جاندار نادان دوست مهربان تو شهان
از خون مالامال ساخته بود رای بر حقیقت حال آگاه شد سجده شکر بجا آورده گفت امری چون
عنایت الهی نگاهبانی کسی باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت
و از گروه نزدیکان خویش ساخت و بوزینه را در زنجیر کشیده بطویله فرستاد دزد که مرتب
روی بسته با امید دیوار خزینه می‌شکافت بواسطه آنکه قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر سر
او می‌نهادند و بوزینه که خود را جاندار محرم اسرار میدانست چون خار نادانی در دامنش آویخته بود
خلعت حرمت از تنش برکشیدند این داستان برای آن آوردم که مرد باید که طرح دوستی با خردمندان
عقل افکند و از صحبت دوست نادان بفرسنگها بگریزد و سنگ پشت چون از این سخنان بشنید
گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت زیب و زینت دادی اکنون باز گوی
که دوستان بر چند گونه‌اند کاردانا گفت حکما چنین فرموده‌اند که از اهل روزگار جمعی که دعوی
دوستی مینمایند نسبته کرده‌اند بعضی حکم غذا دارند که هیچ وجه از ایشان چاره نباشد و بی دیدن
روی ایشان تعیش صورت نبندد و گروهی همچون دوا‌اند که گاه گاهی احتیاج افتد و طایفه چون

دشمن دوست نما آگاه شدم و اگر سنگ کار از چاره رفته بود بجز دل دادن بود هیچ علاجی نبوده الحال
همان بهتر که تدبیری کرده شود پس سنگ پشت گفت که ای برادر غم مخور که علاج این زن بدرسا
بدست من آسان است زیرا که اینطور بیماری شود ما دل بدین نه بد هم از آن هیچ رنجی
بما نرسد و مار البس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و با رجای نهادن اگر بخوردن
دل ما احتیاج شود هم ما کی نیست که ما بیدل توانیم زندگانی کرد و هرگاه زن تو بیمار باشد مراد دادن
دل ما هیچ درنگ نخواهد بود که حکما گفته اند با چهار کس بخل ورزیدن خوب نیست یکی بادشاهان
دوم دوستان سیوم شاگران چهارم درویشان ؎ دل چه باشد که آن بپای دلبری
نتوان افکند ؎ جبیت نقد جان که نتوان کرد با جانان نثار ؎ و اگر این قصه را بمن در خانه میگفتی
دل با خود می آوردم پس پیدا بودی که هم زن ترا صحت میشد و هم من از دل خلاص میشدم
که من از دل خود بسیار به تنگم و از بس که غمهای جهان با خود دارد گران تر از صحبت دل بر من
چیزی نیست سنگ پشت گفت دل تو کجاست که با خود نیاوردی جواب داد که در خانه گذاشتم
که بوزنگان را رسمیست که چون بدیدن دوست روند و خواهند که همه روز پیش ایشان بشادی
و خورمی گذرد دست غم بدامن نشاط ایشان نرسد دل را با خود برند که آن کان رنج و منبع خشم و
اندوه است بسیار رشت باشد که جز دوای بیماری جفت تو نشوم و دل با خود بیرم اگرچه میدانم
که بدیدن دوست روند و اندازه دوستی مرا میدانی میشد درداری که بخواهم اما خویشان و دوستان
تو این سخن از من باور نکنند و خیال کنند که من ذات بدکردارم و در انجمن بمن زبانی رسد و بد و
فایده نباشد عینه هم و عذر می آرم اگر باز گردی تا دل بردارم سینه ام آماده است ام نیکوتر باشد و هم مراد تو

ما را ندهد هم من از بدنامی خلاص شوم سنگ‌پشت را این سخنان پسند افتاد و در زمان بازگشت با امیدی تمام
بمنزل شد چون کنار آب رسانید بوزنه چابک تیز بر درخت دوید و شکر الهی بجا آورد و با آشیانه خود جای
گرفت سنگ‌پشت زمانی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز درنگ میشود کار از دست میرود
زود باش بوزنه بخندید و گفت عمر خود را در حکومت گذرانده‌ام و گرم و سرد روزگار دیده و چندین
کره زمانه داده خود را از من ستانده و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز گرفت اما هنوز الجبان نشده‌ام
که دانش از من رفته باشد و دوست را از دشمن نتوانم شناخت ازین اندیشه بگذر و در مجلس
جوانمردان همنشین نام دوستی مبر و دم از مردمی مزن و من از روی تو حرف بیوفائی خوانده‌ام
از چشمهای تو نقش فریب دیده‌ام عیار مردم را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد
مردمی بمحک تجربه توان شناخت سنگ‌پشت فریاد برکشید که این چه گمانست که بمن میکنی
و این چه تهمتست که بمن میبری حاشا که خلاف رضای تو بر من بخاطر گذرد تا اندیشه فریب
با تو چه باشد و اگر صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو
برنخواهم داشت بوزنه گفت ای نادان ازین چاپلوسی بگذر و دام فریب بر جهان و گمان مبر
که من همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ‌پشت گفت چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که شیری به بیماری گرفتار شد و با تب دایمی برنج خارش
درمانده گشته و از شکار باز مانده و گرسنگانی بر راتبه خواران شیر تنگ شد روباهی که از زمره
خواران بی نعمت و خوان احسان او بود بخدمت آمد شرایط پرسش بجای آورده از تنگی و گرسنگی جانوران بشنه
شکایت ... گفت ای روباه مرا هم غم لشکر خود بسیار است اما علاجم که ازین خارش

ورزه‌اند که در هیچ زمانی بکار نیایند بلکه در لباس دوستی [illegible] اینها را منافقان خوانند
که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان و دشمنان تو راه موافقت فرو نمیگذارند پس خردمند
باید که از این نوع دشمنان دوست روی پرهیز دو در پناه دوستان خالص و مصاحبان مخلص
که برد سنگ پشت گفت کسی چکار پیش گیرد با همه شرایط دوستی بجای آورد بوزنه گفت هر که شش
صفت آراسته باشد در دوستی او نقصانی نیست اول آنکه بر عیبی واقف شود دیگران نشود ظاهر نکند
دوم اگر بیری خاطر شود دلی را بده باز نماید سیوم آنکه اگر احسانی کند فراموش کند چهارم اگر نفعی
یابد آنرا بیاد آرد پنجم اگر از تو خطائی بیند بر تو نکر ششم اگر عذر خواهی نمائی قبول کند هر کس این صفتها
نداشته باشد دوستی را نشاید و هر که با او محبت ورزد آخر پشیمانی بار آرد چون سخن بدینجا رسید
سنگ پشت گفت گمان میبرم که من در دوستی قدم ثابت خواهم داشت اگر از دور منی خود
رایت و دوستی مرا دریافته شرف گردانی از بزرگی توجه دور نباشد بوزنه از راه آدمی گری و مردمی
از درخت فرود آمد و سنگ پشت نیز از آب بر آمده در کنار درخت یکدیگر را کنار گرفتند. بمانی دوستی در
میان بستند هم وحشت تنهائی و غریبی از دل بوزنه دور شده و هم سنگ پشت نیز از آب بر آمده
بصحبت او خرم دل گشته آسوده خاطر شد روز بروز دوستی و یکتا دلی ایشان زیاده میشد تا بجای
رسید که بوزنه از ملک و حکومت خود فراموش کرد و سنگ پشت را نیز اهل و عیال از یاد برفت
چون زمانی دراز بدین گذشت که جفت سنگ پشت بگفت او نرسید غم مکران دل آزرده بی پایان
بدو راه یافت روز بروز نزار تر میگشت تا آنکه یکی از همخانان خود که با او دوست بود زن این
قصه بغصه در میان آورد چاره کار خود جستند دوستی [illegible] گفت ای خو[illegible] تمام او دریغ کو نه آنی

ترا از حال شوهر تو بیاگاهانم جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربانی ترا دل سوز و راست گو میدانم
آنچه میدانی باز گوی و چاره کار من باز جوی گفت شنیده ام که شوهر تو با بوزنه دوستی ورزیده است
صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند جفت سنگ پشت گفت چون این سخن بشنید آتش غیرت در سرش
بر دوید گاهی زبان اعتراض بر روزگار گشادی و گاهی بر بخت خود ناسزا گفتی یار او گفت غم بیهوده
خوردن سود ندارد همان بهتر که در چاره جوئی کوشش کرد تا جمعیت خاطر بهم رسد نصیحت یار خود را
قبول نموده در پی تدبیر این کار شد هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزنه بدست ایشان نیفتاده در آن
باب اندیشه کردند جفت سنگ پشت باشارت خواهر خود خوانده از ناتوانی و بیماری خبر داد سنگ
پشت ازین بشارت خبر اندوهناک شده از بوزنه دستوری خواست که بخانه رود پرسش نماید
بوزنه گفت ای یار غمگسار باید که زود تر باز آئی و من غریب را درین گوشه تنها نگذاری سنگ
پشت گفت ای یار مهربان بضرورت روز چند از تو دور میشوم و اگر نه جانم بهشت است آنکه مرا
بهشت خود رسیده دان پس کام ناکام بوزنه را وداع کرد بجانب وطن خود روان شد چون بوطن
خود رسید دوستان فراهم آمده حسرت ماوی میکردند سنگ پشت بهمراهی دوستان و محرمان بخانه
در آمد جفت خود را در بستر ناتوانی افتاده دید نه قدرت گفتن نه قوت برخاستن داشت هر چند سنگ
پشت مهربانی و دوستی بجای آورده سخنی پرسیده جوابی نشنید از خواهر خوانده او که بیمارداری
نامزد او بود پرسید که ای بیمار چرا البته سخن نمیگوئی و حال خود با من پریشان دل نمیگوید خواهر
خوانده آهی سرد بر کشید و گفت بیماری که از دارو نا امید باشد از دل چگونه حضرت سخنی گفتن بتواند سنگ پشت
از سختی بیماری ناله و زاری آغاز کرد و گفت این چه دارو است که درین دیار نمیتوان یافت زود تر بگوی تا

در بهم رساندن آن تکاپوی نمایم بیمار جواب داد که این درد بیست مخصوص بزنان که در وقت شکم
پیدا میشود هیچ دارو جز دل بوزنه علاج تدبیر نیست سنگ پشت گفت این از کجا توان بدست آورد
و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که سرگروه این مکر او بود جواب داد که با هم دانسته‌ایم که بدست آمدن
این دارو دشوار است ترا نه بهم رساندن این دوا طلبیده‌ایم بلکه برای آنکه دیدار پسین یار وفادار خود را
ببینی که بیچاره را دیگر نه امید حیات است و نه راحت صحت سنگ پشت بسیار اندوهگین شد چندانکه اندیشه
نمود جز کشتن یار بوزنه که او بود چاره ندانست میان طبع و عقل او نزاع عقل نصیحت میکرد که قصد
دوست خود نمودن از مردمی نیست و آنگاه چنین دوست که بدانش و هنرمندی آراسته است و در
نگاه داشت دوستی چندین پیمان و سوگند در میان آمده از آدمگری دور باشد که قصد کنی و بخون
او چاره زنی بیخردی نمای و طبع سنگ پشت در دل خدنگ می انداخت که جانب زن را که آبادانی
خانه و سر انجام روزگار و نگاه داشت نقد و جنس او است فروگذاشتن جانب آشنائی که با تو
جنسیت دارد و نه خویش نگاه داشتن از دانشوری دور است عقل سنگ پشت سخنان درست
میگفت و طبع شوم در برابران وسوسها میکرد آخر کار از آنجا رفتار روزگار ناسازگار است که عقل
زبون و ناکام می باشد طبع سنگ پشت غالب آمد و نفس خیره سنگ پشت را بران داشت که مکری
اندیشد و قصد یار خود نماید و ندانست که بیوفائی و تحفهٔ ملامت که نتیجه آن است بهم میکرد و بدنامی و بدسر
انجامی نصیب بیوفایان میشود سنگ پشت بعد ازین اندیشه نامبارک بخاطر آورد که تا بوزنه را
آنجا خود نیاورد آن مکر صورت نه بندد پس بانیت بد نزدیک بوزنه آمد بوزنه را از خود جدائی
سنگ پشت جان بلب آمده بود از دیدن یار خود خوشحالی بجای آورد و از چگونگی حالات فرزندان

و خویشان پرسیدن گرفت سنگ پشت جواب داد که از رنج دوری تو آرام نداشتم و بیاد جمال تو
از حال کس چندان خبر نگرفتم هرگاه تنهایی تو بخاطر رسیدی زندگانی بر من تلخ گشتی پس پیش از آنکه
از حال فرزندان و خویشان خود خبری بگیرم بملازمت تو آمدم که اگر ترا وقت وفا کند بخانه من
قدم رنجه فرمایی و فرزندان و خویشان مرا بدیدار خویش شادمان گردانی تا هم را بوصال تو آرام باشد
و هم در میان قوم خود سرافرازی یابم آنچه توانم در مهمانی تو صرف کنم و داستان مهر و وفای تو بر
خویشان و فرزندان بخوانم و بزرگان را چه کم شود اگر بخانه مسکینی روند از روی نامرادی برآرند
بوزنه گفت چون پیمان من و تو دوستی است احتیاج بکشیدن رنج مهمانی نیست که بدترین یاران
و برادران آنست برای او تکلف باید کرد و مرا این مایه هم نیست که از رفتن من ترا بزرگی حاصل آید
بلکه من بدوستی و مهربانی تو از بند غم آزاد شده ام و از خواری و تنهایی خلاص گشته
از بار گران جدائی وطن بیوفائی دولت برآمده ام ترا اگرچه بر من حق بسیار است از جدائی گزیدن
دشوار لیکن ازین تکلف آرای و سخن پردازی بگذر و دوستی صفای دل اعتبار دارد نه فراهم
آوردن اسباب دنیوی که بقای ندارد و باین عیب ناکس وفای نکند سنگ پشت گفت راست میگوئی
غرض من آن بود که یکلحظه از تو جدائی نگزینم و همواره در وصال تو بنشینم بوزنه گفت ای برادر در ملک
دوستی نزدیکی و دوری یمن باشد دوست پیوسته بدیدهٔ دل جمال جهان آرای بیند و گرد
از غبار جدائی ظاهری بر چهرهٔ مقصود دولی ننشیند سنگ پشت بروباه بازی و فریب اندوزی
در آمده سخنان مهرآمیزی محبت انگیزی که در بوستان بودنه دخل داشته باشد گفتن گرفت سخن
بانجام رسانید گر آنچه گفتی در تحقیق سفتی لیکن چنانچه جسم با طن کمال دوستان بیناست اگر دیده

ظاهر بحسن دل او نیز روشن باشد چه بهتر ازین بوزنه گفت قبول دوستان بدست آوردن برضای ایشان
بودن در آیین مردمی لازم است هرچه فرمایی بجان و دل بجای آورم و آنرا سرمایهٔ دولت خود دانم
اما از آب گذشتن مرا مشکل و تا از سر دریا گذشته نشود بمنزل تو نتوان رسید ازین چه چاره
می اندیشی سنگ پشت گفت ازین کار اندیشه مکن که ترا بر پشت خود گرفته از دریا بگذرانم
و بجزیره که وطن منست رسانم از بس که سنگ پشت دم گرم بر کار کرده بوزنه عنان اختیار بدست
او داد سنگ پشت او را بر پشت روی بخانه نهاد و چون بمیانه دریا رسید بخود اندیشه کرد که این
چه کار است که پیش گرفته ام برای شومی نفس خود بخاطر زنی با دوست خردمند خود غدر کردن
و بیوفائی نمودن از روش دانایان نیست بلکه از رفتار ادمیان در میان دریا ایستاده با خود گفت
گوی در دست بوزنه از حال او تردد و اندیشه دانسته پرسید که مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده
گران بار شده که آهسته میروی و اندیشه نمای سنگ پشت گفت این سخن از کجا میگوئی بوزنه گفت
از صفحهٔ حال تو میخوانم که تو با خود در کار اندیشه داری در بیابان حیرانی اگر مرا در کامرانی و در
نباشد که فکری کنم که از تو حیرت برای سنگ پشت گفت راست میگوئی خوب دریافته اندیشه
من آنست که مثل تو بزرگی اول بارست که بخانه من می آئی جفت من بیمار است مبادا که در لوازم
مهمانداری نقصانی رود و من شرمنده شوم بوزنه گفت جای که یاری و یگانگی است اینها چه کمی دارش
دارد مگر مرا نشناخته یا من ترا نشناخته ام سنگ پشت قدمی چند پیش راند هر زمانی آن اندیشه
از سر میزد تا آنکه پاره راه رفته بود باز بایستاد و با خود گفت که زنان زودی بدعهدی و پیمان شکستن
امریست مشهور و بیوفائی و کم خردی زنان کاریست بس روشن حیف باشد اگر برای شوهر ستی

انجمن کسی قصد جان دوستی باید نمود بر کام خاص و عام شد حکما گفته اند که اتفاق خردمندانست که
از بیوفائی نکوهیده تر خصلتی نیست الکاه در حق دوستان از دیدن رنگ روی سنگ پشت بدگمانی بوزنه
زیاده شد و در اضطراب اندوه با خود گفت چون کسی را از کسی دوست شبهه در دل دارد در پناه
تدبیر باید گریخت و دامن در چیده خود نگاه باید داشت اگر این بدگمان بیقین رسد خود را بسلامت
رسته باشد و اگر آنچه گمان برده است غلط باشد جانب احتیاط را از دست نداده باشد عیب
بی پروائی گرفتار نگردد بهر رنگ دلیری می برائی و در اندیشه مثنوی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی
و بیماری زن و پرستاری فرزندان که از رهگذر بیماری او دارند مرا اندوهناک و پریشان
خاطر دارد گفت دانستم که دل نگران تو ازین جهت بوده است و آنچه دانشوران بیش گفته اند
که بیماری کشیدن آسان تر است از بیمار دیدن راست بوده است هیچ اندیشه دوا کرده از
طبیبان چاره جسته سنگ پشت گفت بلی درد را با طبیبان در میان آورده ام ایشان علاج
بداروی بازبسته اند که دست بدان نمیرسد و این پریشانی من از آن که چه چیز است بوزنه گفت
کدام داروست که در دوکان عطاران خریطه داروفروشان یافته نمیشود اگر باز گوئی شاید مرا
از آن خبری باشد بکوشش بهم رساندن توانیم سنگ پشت از ساده دلی جواب داد که آن دارو
دل بوزنه است این سخن شنیدن بود دل از دست دادن چشم بوزنه آغاز تاریک کردن نزدیک شد
که از بیم هلاک شود آخر بدستیاری عقل خود را بر جای داشته در دل خود را ملامت میکرد و میگفت
ای نفس حریص نمی بودی که باین بلا مبتلا نمیشدی اگر هشیاری میداشتی فریب نمی خوردی
حالا هر چه می [illegible] یاری خوب شد که پیش از آنکه در جزیره سنگ پشتان روم از کار این

روز بروز میکاهم بدن من از ناتوانی موی شده است و هیچ علاجی نمانده است طبیبان دو بکار
علاج این بخوردن دل و گوشت خر قرار داده اند من درین اندیشه ام که این مرا چگونه دست دهد
روباه گفت اگر ملک فرمان دهد این را بهم رسانم شیر گفت درین باب چه حیله اندوخته
روباه گفت ای ملک بخاطر گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن مناسب دولت نیست
که مبادا شکوه شما پیش آشنا و بیگانه کمتر شود باین جهت کامی بسلطنت رسد پس صلاح در آن
دیده ام در نزدیکی این بیشه است و گازری هر روز آنجا بجامه شستن می آید و خری که رخت
کش او ست همه روزه بر گرد چشمه میچرد شاید او را بفریبی بدین بیشه توانم کشید اما ملک نذر
فرماید که چون گوشت و دل خر را بخورد باقی بدو ان صدقه کند شیر عهد کرده روباه بامیدواری
روی بسر چشمه نهاد از دور خر را بدید دعا و ثنا بجا آورده پیش کرده ملایمتی آغاز کرد و از رنج او پرسید
خر چون مهربانی یارانه دید درد خود را در میان آورد و گفت این گازر پیوسته مرا کار فرماید و در
تیمار من کوششی ننماید روباه گفت ای بیچاره پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت
اختیار کرده خر جواب داد که من به بارکشی مشهور شده ام هر کجا روم ازین بلا خلاص نشوم تنها من درین
گرداب نیفتاده ام بلکه همجنسان من همه این آزار دارند لیکن اندیشه بسیار بخود قرار داده ام که چون
همه جا جام محنت چشیدنی است جامه ناخوشی پوشیدنی است باری بر در یک خانه ساکن باشم
و برای چنین عمری که به تلخکام گذرد عار سبکساری بکشم که گردیدن در هیچ زیبنده نیست روباه گفت غلط کرده
بسختی نتوان مرد که من اینجا زاده ام زمین را که پهن کرده اند و عالم را که وسیع ساخته اند برای آنست
که اگر تنگ روی نماید بجای دیگر گراید خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی نمی آید و رسید پس حرص ورزیدن

با وجود کلفت بار محنت سفر اختیار کردن از خردمندی نیست روباه گفت این سخن از عالم توکل

و ترا این پایه نیست پس همان بهتر که در اسباب زند و بوسیله کاری روزی طلبد و اگر تو راضی

شوی من ترا بمرغزاری برم که علف بسیار و آب خوشگوار دارد و از آسیب روزگار گردی پیرامون

آن نرسد و پیش ازین خری دیگر نصیحت کرده بدانجای دلکش برده ام و امروز بفراغت تمام بکام منزلت

و زندگانی بکامرانی میگذراند القصه روباه بافسون و افسانه خر را خام طمع کرده نزدیک شیر آورد و شیر

از بسیاری حرص قابو ندانسته قصد وی کرد زخمی انداخت بسبب ناتوانی کارگر نیامد خر روی

بگریز نهاد و روباه از ناتوانی شیر حیران شد و زبان ملامت برگشاد که بایستی که آهسته کار را پیش

میگرفتی و قابو دیده در شکار میشتافتی و در شتابزدگی سخنان درشت باز نموده شیر ازین سخنان

گران آمده با خود اندیشید که اگر سخن او را قبول کنم مبادا که شکوه من کم شود و صلاح آنست که جواب

روباه بدرشتی باز گفته نشود پس روی گردانیده گفت که گدای بی سر و پا را چه یارا که با پادشاه جهان

سخن کند و از اسرار جهانداری خبر گردد بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت پادشاهان روشن نشود الخ

رای سلطان خواهی بود حوصله رعایا آنرا بر نتابد ازین سوال درگذر و چاره کار بکن تا خر باز آید

و برین خدمت اخلاص تو معلوم شود و پایه تو بلند گردد روباه باز نزد خر آمد خر رو از وی بگردانید

و زبان نکوهش دراز کرد که آن مهربانی چه بود و در دام شیر افگندن چه بود روباه گفت ای ساده دل

تو چه خیال کردی و کدام اندیشه بدل گذرانیدی اگر آن شیر می بود از چنگال او خلاص نمیشدی

ای کم خرد بدگمان آن طلسم است که حکمای پیشین و نگاهداشت این مرغزار نهاده اند

تا جانوران از آن دیده بگردانند مرغزار نگرد و اهل این بقعه بفراغت و رفاهیت گذرانند هر کس را

تبکاه

که دوست داریم حقیقت این طلسم باوی در میان اریم تا او نیز صورتی که نمایش نمش هست لی برسش ورنیز
زندگانی بکامرانی کذراند و من اول میخواهم که ترا اکاه کردانم اکر بیش کونه خبری بر بینی نترسی
فاما از ذوق سخن کردن با تو فراموش کردم باز کرد تا حقیقت کار بتو معلوم شود اخر بفسون سخن بردازی
و فریب سازی خر مسکین را بسته اورد خود بیشتر امد مژده رسیدن خر بکوش شیر رسانید قرار
داد که زمانی دراز شیر بجنبد و هر چند خر بکردد او بکردد و بدو التفات ننماید تا وقتی که فابو یابد شیر
نصیحت روباه را کوش داشته چون طلسم بیجان در کوشه نشسته برای ایستاده روباه خر را کفت این
طلسم را اینک ببین و بدان که انچه فهمیده بودی غلط بوده است خر اهسته اهسته نزدیک شد
هر چند اندیشه نمود نشان جان نیافت و اثر جنبش ندید کستاخ وار بخاطر جمع با ان سر زمین
الفت کرفت و در کرد او میکشت و بچرا مشغول شد و چندان بخورد که امتلا شده در علف زار
بخفت شیر او را غافل یافته بجست و شکمش بدرید پس بروباه کفت تو بر خر پاس دار تا من بر سر چشمه رفته
غسلی کنم انکاه دل و کوش خر بخورم که طبیبان تو علاج بیماری را برین روش فرموده اند شیر روی
بچشمه نهاد روباه فرصت را یافته غنیمت دانسته دل و کوش خر را که بهترین اعضا او بود بخورد شیر
چون غسل کرده باز امد چندانکه دل و کوش خر طلبید نشانی نیافت روباه را کفت این دو عضو
که داروی بیماری منست چه شد روباه کفت ای ملک این خر نه کوش داشت نه دل بجهت انکه اکر دل داشتی
که جای خرد است از سخنان من فریفته نشدی و اکر کوش او را بودی بعد از انکه زخم ملک خورده بود افسان
مرا نشنیدی و دروغ را از راست جدا کردی ای شکفت این داستان برای ان اوردم که تا بدانی
که من نی دل و کوش نیستم تو از نامردمی خود در لباس دوستی کوشش نموده بودی که مرا در کرداب هلاک

اندازی لیکن من بنهایت ابلهی بدرستی خود کوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد ـ قتل

این بنده بشمشیر تو تقدیر نبود، ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود، پس از این از روی اسبابی

من بکمین اندیشه همراهی منتهای سنگ‌پشت گفت شرمسار و خجالت زده این مضمون را گفت و با امید

برگشت، لایق است ار بابدم در خون نشست، تا چرا یاری چنین دادم ز دست

همچو من هرگز شکست خود که کرد، این که من کردم ز دست خود که کرد، گر بود جاوید جانم عذر

خواه، هم نیارد خواست عذر این گناه، خلاصه این باب است کاردانان نام فرمانروای

بوزینها از گردش روزگار از امیری بدرویشی افتاده از ننگ و ناموس از وطن برآمده در یکی از جزیرها

بمیوهای خشک و تر صحرا قناعت کرده در مرضات الهی بسر میبرد روزی بر درخت انجیر که بر کناره

دریا واقع شده بود برآمد انجیری چید و می خورد ناگاه یکی از چنگ او رها شد و در آب افتاد

آواز آب خوشحالی در دل بوزنه راه یافت زمانی زمان انجیر می انداختی و وقتها از آن آواز

خوش میگذرانیدی و زیر این درخت سنگ‌پشتی از اطراف دریا بسر آمده بود دو سه روزی

آنجا بتماشای دلکش آن صحرا بسر میبرد آن انجیرها که ساز و پیرایه بوزنه بود هرگاه افتادی

سنگ‌پشت از آن خوردی انگاشت که بوزنه برای او مهمانی میکند بخاطر آورد که هرگاه این بوزنه

بی آشنایی این مهربانی و کرم میفرماید اگر با او دوستی کنم همانا سرمایه دولت من باشد و پیرایه

سعادت من گردد پس سنگ‌پشت آواز برکشید و دعا و ثنا آغاز کرد و گفت ای شنوای کرمهای آزاد

دور میرسم میخواهم که بدوستی تو سرافراز شوم که هر که دوست ندارد و اگر همه چیز دارد تهی دست است بوزنه

کرم روی نموده بلطف پرسید گفت این اندیشه خوب درست افتاده است اما تا مرا بر دانش تو وقوف

نباشد دوستی کردن نیز از قانون خرد دور مینماید چنانچه فرماند کشمیر بی انکه از آن آید و پایه عقل او را دریابد
و بوزینه را محرم اسرار ساخته بنواخت وان بوزینه کتاره فولادی چون قطره آب در دست گرفته
همه شب ببالین آن حاکم ایستادی همواره پاس داشتی و هر لحظه خواب نکردی شبی دزدی
نقب زده نزدیک خوابگاه برامده که انچه از مال بدست افتد سرمایه روزگار خود گرداند از چپ و راست
دیدن گرفت ناگاه دید که بوزینه بربالین حاکم کتاره بردست کرده ایستاده است در اندیشه شد
که چه حکمتست که شمشیر ابدار که جز بدست خردمندان دولتخواه نباشد بدست این بوزینه چون افتاده
است و محرمیت بزرگان که جز دانشوران کارآگاه نسزد این فرومایه برای چه انجا راه
یافته است درین خیال بوده که مورچه چند از سقف ایوان بر سینه رای کشمیر افتاده رفتن
اغاز کردند و خراشی بدل رای رسانیدند ملک کشمیر در عین خواب دست بر سینه زد بوزینه
دوید که از ان چیزی اگیرد مورچها را دید که بر سینه زد بوزینه دوید در غضب شده کتاره برآورد تا بر
مورچها زند و از بیخردی بخاطر نیاورد که بر سینه رای میرسد کشیدن کتاره همان فریاد کردن
دزد همان بر جست و دست بوزینه بگرفت رای از شور بیدار شد از سر گذشت واقف شده
وان بوزینه را از نظر انداخت و دزد را بنواخت و چون نا ازموده ان بوزینه را دست گرفته بود
پشیمان شد سنگ پشت در جواب این سخنان دلاویز گفته بر هوشمندی خود بوزینه را اگاه ساخت
و با یکدیگر همان دوستی برده بسر میبردند چون روزگاری دراز برین گذشت جفت ان سنگ پشت
از جدائی شوهر خود زار و نزار شد و ازینکه خبری نداشت شوهرش چه شد و کجا رفت کمال بیتابی
جدائی را داشت با خواهرخوانده درد خود در میان آورد و چاره کار خود را حاجت خواهرخوانده گفت که شوهرم

تو راه بیوفائی گرفته به بوزینه دوست شده است و به دیدار او سرگرم شده است و ترا فراموش کرده است
چاره این کار آنست که بوزینه را بتدبیری هلاک کنیم پس گفت ای خواهر تو خود را بیمار ساز تا من بگویم
هیچ سخنی مگو پس آن خواهر خوانده کس پیش سنگ‌پشت فرستاد و گفت جفت ترا وقت رفتن است
اگر آمده وداع کنی از مردمی دور نباشد پس سنگ‌پشت صد خون جگر جدائی بوزنه بخود قرار داده
رخصت گرفته بخانه آمد و بیهوش زن را دید یاد همه مهر قدیم نموده آزرده خاطر شد پس خواهر خوانده
فریب ساز آهی سرد برزد و گفت چه میپرسی که بیمار است زنان را درد شکم پدید آید و طبیبان داروی
آن را چیزی قرار داده‌اند که یافتن او دشوار بلکه نتوان یافت از آن چه میپرسی که هنگام وداع کردنست
نه زمان پرسیدن سنگ‌پشت بطپید و گفت بگوی دست و پای توان زد و هم توان رسانید
پس گفت دل بوزنه می‌باید تا علاج آن شود بوزنه کی بهم میرسد پس برآمد برای خاطر زنی فریبی
بدوست خود اندیشید و بخود گفت همان بهتر که آن بوزنه را بخانه آرم و به بهانه که دست و پای او را بکنم
و دل او را بدست آورم پس پیش بوزنه آمد و سخنان دوستانه او را فریب داده بر پشت خود گرفته
بآن طرف دریا خواست که بگذراند در میانه دریا ازانی که بیوفائی نکردی و الا لازم است قصه بیماری
زن و علاجی که فرموده بودند بر زبان او گذشت بوزنه دانا بود گفت ای برادر اندوهگین مباش
این کار آسانست زنان ما را نیز این بیماری افتد ما دل خود را بدهیم و چاره آن کار کنیم باز دل خود برگیریم
و بجای خود بنهیم افسوس که این راز در منزل ما نگفتی تا دل خود را همراه برداشتمی که دل چون غمخانه
جهانست هرگاه بخانه دوست برویم در همراه نیاوریم پس سنگ‌پشت گفت زود گردیم باز آئیم بوزنه گفت
چنین بجا باشد پس از نیم راه برگشته بآستانه بوزنه رسیدند بوزنه برجست و بر درخت برآمد و بخود

نذر کرد که دیگر ناآزموده را باز نیازماید و بی ضرورتی از گوشه خود بر نیاید چون زمانی گذشت سنگ پشت
آواز برکشید که وقت میگذرد و دیر آمدی بوزنه بخندید و گفت ای بیخرد بر فریب سر زمین بداو راه
خود کیر گمان مبر که همچنان باشم که روباه کینه بود که آن خرگوش صد دل نداشت تسیر از باور کرد خلاصه
آنکه بهم رساندن مقصود آن قدر دشواری ندارد که نگاه داشتن آن بسیاری مردم به دشواری
مقصود بدست آورده اند و آسان از دست داده چنانکه سنگ پشت را بی کوششی دوستی بوزنه با آن
مهربانی که بروزگار آن بهم نتواند رسید دست داده از راه نامهربانی بر باد داد چندانکه سر بر سنگ زد
و فایده نکرد خردمند را باید که این حکایت را شنیده فهمیده خود را بتوای کار و بار خود سازد همه
تا سرافراز دین و دنیا گردد باب هشتم در بیان شتاب زدگی در کارها رای دابشلیم به بیدپای حکیم
برهمن گفت که در باب نگاهداشت مقصود آنچه سرمایه روزگار این تواند شد بیان فرمودی
امیدوارم که اکنون باز نمایی که شتاب زدگی در کارها چون است بعضی میگویند در بهم رسانیدن و بدست
آوردن مطلوب تیزی باید کرد این سخن پیش عقل دور اندیش چه صورت دارد برهمن گفت ای رای
روشن ضمیر نیکو پرسیدی انکه شتابی را نیک دانسته است از نافهمیدگی و کم خردی است نکوهیده
تر صفتی از شتاب زدگی نمی باشد چه کارها که از بی فکری برهم شده و چه خانوادها که از دست
شتاب کاری خراب شد خردمند را باید که در هر کاری که آغاز کند خواه بهم رسانیدن نیک
باشد خواه دور کردن بدی اول اندیشه درست نماید و چندین بار به عقل خود بسنجد و دوستان
راست کردار مشورت بکند تا پایان کار و سر انجام حال بداند دست دران کار زند و از فایده
که رسد خوشحال شده مغرور نشود و از محنتی که روی دهد آزرده خاطر و نومید نگردد و باب شادیها

بکم غم بار آرد و بس عمها که خورمی و خوشحالی نتیجه دهد رای آگاه دل پیری و جوانی اگر چه از همه کس
ناستوده است اما از فرمانروایان ناستوده تر است و ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را
بدان آراسته گردانیده است حلم و وقار است که در کاری گران باری پیش گرفته بدانچه خرد و دانش
فرماید از روی فهمیدگی و دانستگی بجای آورند و هر که در کارها عنان اختیار را بدست بی فکری و عجله
کارش به پشیمانی و سرانجام مهم او بسرگردانی انجامد هرچند که این معنی را خرد راست اندیشی آنکه
دلیل طلبد باور میکند رای که خدا اشتیاق او را دیده و در بین عنایت کرده است چرا نه باور کند لیکن
برای فهماندن گروهی که خرد دوربین ندارند یاد ارند اما گرفتار تقلید گشته کار منیفرمایند از بهر کد گشتهای
پشیمانان که دفتر در دفتر است قصه زاهد که بی فکریهای در میدان سبکی نهاده دست بخون ناحق آلوده را
سوی بیچاره را بر باد داد و نیکو پند دهنده است رای پرسید که چگونه بوده است این حکایت

برهمن گفت آورده اند که زاهدی پس از تجربه بسیار بخاطر آورد که کدخدا شود بدانایی در این باب
مشورت کرد دانا گفت نیکو کنی زن کردن چندین فایده دارد اول اسب بدلگام شهوت را آرام
میکنی و از بدنفسیها که در تنهایی دست میدهد خلاص میشوی دوم فیضی که چندین هزار سال
از پدران که بخشش بتو رسیده باشد حیف باشد که آن از تو بر افتد سیوم زن نیک سرمایه سرانجام
خانه است و جرایه آرایش روزگار میشود اما کوشش نمای که آدم نیز بدست افتد و زن نیکو آید که نه
زاهد پرسید که چه نوع زن توان کرد گفت زنی با رسا زاینده است دوست دارد بدست آرد تا مونس
غمک ر تو گردد و از سه قسم زن پرهیز نمای اول زنی که پیش از تو شوهر داشته باشد که همواره
یاد او میکرده باشد دوم زنی که به سفاهت خویش بر تو منت نهاده باشد سیوم زنی که چون ترا

بلند آواز باریک گرداند خود را بجوان نماید زاهد گفت ای یار آزموده کار از زنان آگاهی بخشیدی
بازگوی که چند ساله زن گزینیم جواب داد زنی جوان نورسیده بخواه که صحبت با زن پیر بیماری
و ناتوانی آرد خردمندان گفته اند زنان از چهارده سالگی تا بیست سالگی جای امن و امید اند و از بیست
تا سی آرام دل طلب کاران اند و از سی سال تا چهل خداوند مال و فرزندان از چهل تا پنجاه در بند نام
و ناموس و در کار فریب و سالوس و از پنجاه که بگذشت بلای سیاه اند و آفت مال و جاه و
کامش زندگانی زاهد پرسید که درباب حسن و جمال زنان چه میفرمائی گفت اصل در کار زنان پارسائی
و خوشخوئیست و با این اگر خوب روی باشد ازین چه بهتر که درون و بیرون آراسته داشته باشد
و زن خوبروی اگر سیرت پسندیده نداشته باشد بلای جانست هر چند زشت صورت باشد
گرامی و بزرگ نعمتی است القصه زاهد پس از کوشش فراوان بمدد بخت از نژاد بزرگان زنی بصورت
خوب آراسته و بسیرتی پسندیده پیراسته بدست آمد برای آنکه او را فرزند گرامی پدید آید
کوشش می نمود چون بگنبدی برآمد آنچه آرزو داشت بدست نیفتاد زاهد از اسباب ظاهری نومید گشته
دست نیاز پیش جهان آفرین کارساز برکشید پیوسته صبح و شام دعا کردی و برآمد کار از خدا طلبیدی
تا آنکه زن زاهد باردار شد زاهد شادی بسیار کرد و همواره بیاد فرزندان زندگانی مینمود و روزی
بزن گفت زود باشد که پسری خوبروی خوشخوی پدید آید تا من او را نام نیکو کنم و در پرورش
او کوشش فراوان بجای آورم و راه رضاجوئی خدای بیاموزم تا بزودی پیشوای خداطلبان گردد
پس او را بجا نواده بزرگ نسبت کنم و از وی فرزندان و نبیره‌ها بظهور آید و نام نیکوئی من بوسیله
فرزندان نیکوکار پاینده ماند زن گفت ای زاهد این سخنان لایق خردمندان نیست که میگوئی

ازکجا آمدن فرزند جزم کرده و اگر پسر باشد از کجا که چون بزرگ شود بپایان این کار بدانست

چرا چون نادانان خیال پرست حرف میگویی تو همان پارسا میمانی که بیهوده شهد و روغن بر روی

و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید چگونه بوده است آن حکایت زن گفت آورده اند که مردی

پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و از دولت او روزگار پارسا بعیش و کامرانی

میگذشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و هر روز اندکی از آن بپارسا چیزی از آن

خرج کردی و باقی را در سبو نهادی روزی سبو را پر یافت و بخود اندیشید که اگر ده من باشد

بده درم بفروشم و سرانجام کار خود نمایم و از این زر که پنج گوسفند بخرم و این پنج گوسفند بهر شش

ماه بزایند و هر یک دو بچه آرد در سالی بیست و پنج شوند و ده سال از نتایج آن شش رمها پدید

بعضی را بفروشم و روزگار خود را بدرستی آراسته کرده ام زنی از خاندان بخواهم و نه ماه برای

ما پسری بزاید تربیت او نمایم و حکمت و آداب بیاموزم و اگر بی ادبی نماید بهمین که عصا در دست

دارم او را تنبیه کنم چنان در خیال فرو رفته بود که پسر را ادب میدهد را در حضور دانسته عصا

بکشید و فرود آورد و بر سبوی شهد و روغن زد آن سبو بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق

رو بروی آن نشسته چون عصا بر سبو آمد در هم شکست و شهد و روغن بر سر و روی و جامه و موی

پارسا بریخت آن جمله خیالها بیکبار بگریخت این داستان برای آن آوردم تا بدانی که انجام هر

اندیشه نادرست نباید کردن زاهد ازین سخنان از خواب بیدار شد تا آنکه زاهد را پسری

نیکوروی پدید امد شکرها بجا آورد و وفا کرد شب و روز در گرد گهواره او بوده در تربیت او

میکوشید و بر کار دیگری نمی پرداخت روزی مادر به حمام رفت و پسر را به پدر سپرد و در نگاه

داشت این تاکید ساز کرد زمانی نگذشته بود که پادشاه زمان زاهد را طلب نمود و جز رفتن
چاره نبود پسر را براسوی که همواره خانه را پاسبان او گذاشتندی سپرده بیرون آمد غایب شدن
زاهد همان بود و ماری بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون راسو او دید که مار قصد گهواره کرده
است و میخواهد که کودک را هلاک سازد در جست و حلق او را بگرفت چندانکه بکشت چون زاهد
باز آمد راسو در خون غلطیده با روی آنکه کار نیک کرده متوار زاهد باز دوید زاهد پنداشت
که پسر او را کشته است و آن آلودگی از خون اوست خشمگین شده سر رشته خرد از دست داد
ولی آنکه پیروی کار نماید عصا بر راسو چنان زد که در حال جان بسپرد زاهد چون بخانه در آمد پسر در
گهواره بسلامت یافت و در نزد آن ماری بزرگ مرده افتاده سنگ حسرت بر سینه زدن گرفت
نار و فریاد کنان میگفت که این چه سبکسای و بیخردی بود که من کردم کاشکی هرگز مرا این فرزند نشدی
تا من مهربانی و پاسبانی برای نگهبانی خانمان خود را بی سببی نکشتمی زاهد در طپیدن بود که زن باز آمد
و از سرگذشت آگاه شد زبان ملامت دراز کرد زاهد سر در پیش افکنده گفت ای یار عزیز بیش ازین
مرا نکوهش مکن که اگر دار خود شرمسار حال تو بدان ماند که نمکی بر سر ریش زخم زند و جراحتی را از نمک
مرهم سازد زن گفت راست میگوئی حالا از ملامت مقصود من آنست که از خواب غفلت بیداری گیر
که بعد ازین تو آگاه شده و ازین کاری که از تو آمد تجربه حاصل شد که عاقبت شتابکار را در کنار
نهند و نه همین تو درین دام افتاده و در اندوه بر خود گشاده که پیش ازین بسیار جاها افتاده است
و من شنیده ام که پادشاهی یار خود را بیگناه کشت و در غم بسیار در ماند زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت زن گفت آورده اند که در زمان پیشین پادشاهی را رامگاه او بود روزی آن باز را بر دست گرفته

بشکار رفته بود آهوی از پیش برخاست ملک از بسیاری شوق در پی وی تاخت و آهو را درنیافت و درین
تاختن اگرچه ملازمان درگاه از عقب میدویدند اما هیچکدام بشاه نرسیدند درین میان ملک تشنه شد
باطراف بجست جوی آب میدوانید آخر بدامن کوهی رسید و دید که از بالای کوه آب میچکد
جام از ترکش برآورده بگذاشت تا قطره آب که میچکد درآن جام فراهم می آید چون جام پر شد
خواست که در کشد وان باز پر بزد تمام آب ریخته شد شاه از بسیاری تشنگی بی آنکه اندیشه
نماید باز را بر زمین زد هلاک ساخته درین میان رکابدار شاه رسید باز را کشته دید شاه را
تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد
شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه میچکد میل بسیار است تو بالا کوه برای و از چشمه
بآن جام پر کرده فرود آر که دیگر طاقت نمانده که در جام آب قطره قطره فراهم آید رکابدار چون
بسر چشمه رسید چه بیند که اژدهای بر لب آن چشمه مرده است و لعاب زهرآلود بآن آب چشمه
آمیزش تمام یافته قطره قطره از کوه فرو میچکد رکابدار سراسیمه از کوه فرود آمد صورت حال بعرض
رسانید و جام آب سرد از مطهره بشاه داد جام آب بر لب نهاده اشک می بارید رکابدار
باز آگاه ساخت و بر شتابزدگی و بیفکری خود نکوهش بسیار نمود تا زنده بود این داغ حسرت
از سر او نرفت و فایده این داستان آنست که خردمندان در کار و بار خوبی اندیشه درست و فکر
راست آغاز نکنند زاهد را از سخنان زن خردمند آرام تمام حاصل شد و باخود نذر کرد پس ازین
گرد امثال این کار نگردد خلاصه این بابی آنست که زاهد گوشه نشین را دل خانه داری بدید و هوی
کدخدایی بسر افتاد دیگر از دوستانی آزموده کار مشورت نموده از خاندان بزرگ زنی دور بین

گفتی

خیراندیشی چنانچه اهل خردمندان باشند نخواست چون نشان حمل ظاهر شد همواره خیال پسر پروردی و
که پسر خود را چنین دانش اموزم و چنین هنرها بیاد بدهم مردم بزرگ کدخدا سازم و اورا از فرزندان
گرامی نظهور اید و مثال این امیدها دور و دراز که از بیرستان نخرد نمایند میکرد زن دانا گفت
این چه باد پیمائیست که میکنی از کجا که من بار ورم چون بار ور باشم از کجا که پسر شود تا هم خیالات
دور و دراز در کار ان فرزند کنی حال تو بان پارسا ماند همچنان که سخنان دور و دراز سبوی شهد و روغن را
شکست و سر و روی خود را بان الوده ساخت زاهد از انچه پیش گرفته بود پشیمان شد و همان
ست که دیگر ارزوهای بسیار که میل چشم خرد است ننماید چون یکچندی بگذشت اورا پسری
بوجود امد و بدیدار فرزند خورم دل بود زندگانی میکذراند تا روزی مادر ان پسر اورا به پدر سپرده
بحمام رفته بود پدر اورا براسوی که نگهبانی منزل مانده بود سپرده بطلب پادشاهی بیرون شتافته
قضارا ماری بزرگ قصد زاهد نمود راسو برین اگاه شد و قصد مار کرد و در ساعت بکشت چون خبر
مار کشتن زاهد رسید از انکه خدمتی پسندیده نموده است خون الوده پیش شده و بدید زاهد اورا
بخاطر امد که همانا پسر مرا کشته امده است در ساعت بر سر او زد و ان راسوی خیرخواه خدمت گذار
خود را بی انکه اندیشه نماید کشت چون خانه درامد فرزند را سلامت یافت و مار را در کرد گهواره
مرده افتاده دید دانست که حال چیست بر بدکری خود و خون ناحق افسوس میخورد و سنگ بر سینه
میزد و با در فرزند برسید از سرگذشت خبردار شده زبان نصیحت برگشود و گفت که ازرده خاطر
مباش که این بلا پهلوانان راه بزرگان اگاه را در پیش امده است و توفیق الهی و خردمندی
بسیار باید تا از تیزی در کارها ایمن بوده بی مقصود برد نرسند که در زمانی پیش پادشاه زاده را

در گذشتن باز پیش آمده بود و امثال این سرگذشتها بسیار است باید که در غم چیزی که سود ندارد روزگار
بگذرانی زاهد از سخنان دلاویز او بقدر تسلی شده در پی رضاجوئی الهی شد و خلاصه آنکه شتاب
زدگی آمدنیست ناپسندیده خردمندان گذشته حال آنکه هیچ دانای چه جای پادشاهی در زمان غضب
و لاف کاری بشتاب نکند تا آنکه بعقل دوراندیش خود مشورت نماید ملک بعقل تنهائی خود
پسندیده نموده از خردمندان دولتخواه خیراندیش خود برسد و حقیقت حال بدلیل روشن نشود
آغاز در کار نماید تا مقصود در کنار افتد و غم زدگی نماید و همواره بخاطر خوش و دل آسوده زندگانی
گذرانند باب نهم در دوراندیشی و بموجب آزاد شدن از رای دابشلیم بر بیدپای برهمن فرمود که شنودم
داستان زبان زدگی بی صبری و بی فکری اکنون لطف نموده باز نمای که هر که بدام دشمنان گرفتار گردد
و از چپ و راست دشمنان قوی در آیند و کار بر او تنگ شود چگونه زیست نماید برهمن گفت اگر حیله دوست
گرفتن یکی از دشمنان خود داند و فرو گذاشت و به دوستی و صلح گراید که دوستی و دشمنی بسیار
چنان باشند که زود زوال پذیرد حکم ابر بهاری دارد که گاه می بارد و گاه می بستد و خردمندان
گفته اند مهر و کین مردم روزگار در آنکه پایدار نیست و نزد خود اعتبار را نشاید نزدیک پادشاهان
و حسن خوبان و وفای زنان و لطف دیوانگان و بخشش مستان و اعتقاد بیخردان و آواز خوش
کودکان است که بر هیچ یک اعتماد نتوان کرد و دل در آن نتوان بست بسیار دوستیهای قدیم
و محبتهای استوار الخیال برطرف شده بدشمنی کشیده است بسیار از دشمنان کهنه به توهمی بدوستی
بدل گشته است از اینجاست که نفس منافی دوربین با دشمنان بسر برده اند و امید دوستی را
از آنها بریده اند و نیز بر هر دوستی اعتماد فراوان روا نداشته اند پس باید که از دوستی و صلح

دشمنان بر حذر نماید خصوصا که ایمعنی سبب فایده ها دفع زیانی شود ای رای روشن ضمیر هر گاه از امیر و فقیر
و بادشاه و گدا این چشم دوربین گشاده در دولت بروی گشوده شود و اقبال او پاینده ماند و نمونه
این بسیار است و داستانهای این شمار از آن جمله حکایت موش و گربه است رای پرسید که چگونه

بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در بیشه درختی بود در بلندی از همه درختهای
بر سر آمده در زیر آن درخت سوراخ موشی بود از نهاد حیله طبع تیز ذهن زود فهم در نزدیک آن درخت
گربه نیز خانه داشت روزی صیادی بنزدیک آن درخت دامی باز کشیده و اندکی از گوشت بر روی
دام بست گربه حریص بوی گوشت از کاشانه اش برآورده گرفتار دام ساخت درین میان
موش نیز در جست و جوی روزی از سوراخ خود برآمده بود ناگاه چشمش بر گربه افتاد دیدن دشمن
جانی که از دست ربوده نزدیک بود که موش هم از سر رود چون نیک در نگریست او را بسته دام صیاد
یافت شکر ایزدی بجای آوردن گرفت و دعای صیاد آغاز کردن نهاد ناگاه بر یکجانب نگاه کرد
راسوی را دید که در کمین او نشسته است روی بر درخت آورد زاغی دید که از بالای درخت
میل گرفت او دارد دهشت و ترس بر موش غالب گردید بخود اندیشید که اگر پیش روم گربه مرا
بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بر جای ایستم زاغ قصد من کند و نیز با خود اندیشه نمود
که خرد برای چنین روزهاست که برهنمونی او چاره باید جست همان بهتر که در چنین روز بینوائی
پناه باو جویم که هیچ دستگیری مهربانتر از استاد خرد نیست عاقل آنست که در زمان بلا دل از جای
ندهد و بخیالهای نادرست کار را برخود تنگ نگرداند و مرا هیچ تدبیر درست تر از آن نیست که
ترس و بیم را بخود راه نداده نزد گربه روم و سخنان صلح آمیز دوست انگیز در میان نهم چنانکه مرا او

احتیاج شود او نیز بعد دمن محتاج است که اگر گربه سخن مرا راست گفتار و درست کردار داند سینه از مکر و نفاق
دور داند امید از درگاه الهی چنانست که ببرکت راستی هر دو از چنگ اندوه خلاص شویم پس
نزدیک گربه رفت و پرسید حال چیست گربه بآواز و اندوهناک جواب داد که چه میپرسی سختی دارم
بسته بند مشقت و دمی سوخته آتش و محنت موش گفت اندوه را بخود راه مده که سخنی دلپذیر
دارم اگر قبول کنی گربه بچاپلوسی بسیار آرزوی شنیدن کرد موش گفت هرگز نشنیده از من
جز راست و نیز سخن دروغ را در دلها فروغ نباشد بر آنکه همیشه من بغم تو شاد بودم و ناکام
ترا شادکامی خود شمرده لیکن امروز در بلا شریک توام خلاص خود را در چیزی اندیشیدم
که خلاص تو نیز در آنست و من بدین واسطه میخواهم که دست تو گزینم تا از برکت آن مرا و ترا
از دشمن رهائی شود و بر دوراندیش و خردبینی تو توقع دارم که مرا درین سخن راست گفتار
و درست کردار اندیشی اگر با وزنگی بنگر که راسو در کمین نشسته و زاغ بر بالای درخت انتظار
من میبرد و هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من برآرند و اگر مرا از خود عهد و پیمان ایمن گردانی
تا نزدیک تو سر اوا هر آینه از این دو دشمن جائی خلاصی می یابم و باندک زمانی بندهای تو هم
تا تو هم ازین دام خلاص کردی گربه بشنیدن این سخنان در فکر شد چون در اثنای این سخنان
می نگریست موش فریاد برکشید که ای دانا وقت میگذرد چه جای اندیشه است چنانچه من دل بر زندگانی
تو خوش میکنم تو هم بحیات من خوش باش که رستگاری هر یک از ما بحیات دیگری فرو بسته شده است
حال من و تو بکشتی و کشتی بانی میماند بکوشش بان کشتی بکنار رسد و کشتی تا بان به سلامت کشتی کاری میکند
پس از دوربینی خود در راستی موش در یافته دل بصلح نهاد و دوستی موش را بخود قرار داد چنانچه مدبر ای

خاطر هر کدام تو و دوست و پیمان شاهان بستند پس گربه پرسید که اکنون بگوی که ما را چه باید ساخت
با تو چگونه باید پرداخت موش گفت نزد تو آیم باید که تعظیم بسیار بجای آوری چنانچه دوستان قدیمی با
یکدیگر پیش آیند پس ای تا از دیدن این حال دشمنان از من ناامید گشته بی بهره باز گردند پس بدل
فارغ و خاطر آسوده بند از پای تو بردارم گربه این حال قبول نمود و موش با امید تمام نزدیک گربه شد گربه
دلجوئی نموده نوازش و مهربانی بجای آورد و راسو و زاغ از دیدن این حال دل از شکار موش برگرفته
بطمع جوئی خود باز گشتند موش شادیها نموده در بریدن بندها که سر آغاز نمود درین میان دشمنی
قدیمی گربه بخاطر آورد بان گرمی بندها را نمی برید گربه دریافت که پیش باب دوربینی بود دریافت
که موش در اندیشه چه افتاده است پرسید که بند نابریده سر خود گیر و زبان دوستی برگشت و گفت
چون بر مقصود خود دست یافتی و بر مراد دل بر در شدی در وفای عهد کاهلی مینمائی و پیمان که بسته بود
میخواهی بشکنی من میدانستم که وفاداری دلیست که در طلب عطار و زنگار یافت نشود و بسر بردن عهد و پیمان
جوهریست که در خزانه زمانه موجود نباشد و معلوم من بوده که وفا سیمرغیست که از وجود نامی در
میان نیست و نیکو عهدی چون کیمیاست که کسی را از حقیقت آن نشان نیست موش گفت حاشا
که من چهره حال خود را بداغ بیوفائی نشان سازم مصرع ای خاک بر آن سر که درو مهر و وفا نیست
گربه گفت اگر چنین میگوئی کردار خود را گواه بیار که هیچ گفتاری بی کرداری راست نیاید ای موش
بدانکه هر که پیمان شکن و نادرست عهد باشد بدو آن رسد که بدان دهقان رسید موش پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت گربه گفت آورده اند که در دهی از دهها فارس دهقانی بود که از
حوادث روزگار تهی دست و بینوا شده بود همواره بفقر و فاقه میگذرانید با آنکه در زراعت

هنرمند بود چون دست مایه نداشت به تنگدستی روزگار میگذرانید که زن دهقان در خوبی و حسن
یگانه زمان بود از بینوائی و فروماندگی زبان طعنه بگشود که تا کی در گوشهٔ کاشانه بنشینی و ما را و خود را
در اندوه ناکامی ببینی همان بهتر که از خانه برای جست و جوی تک و پوی بکنی شاید که در روزی گشاده
شود دهقان گفت آنچه میگوئی حق بجانب تست و راست میگوئی لیکن عمری درین دیار بمهتری گذرانیده ام
و اکثر دهقانان این ده مزدوران من بوده الحال کاری جز مزدوری نمیتوانم کرد و ننگ مزدوری مزدوران را
خود کشیدن بخود قرار نمی توانم داد اگر میگوئی ازین دیار برائیم تا در غربت اگر رنج مزدوری کشیده شود
باری عاری نباشد زن از رنج فقر و بی برگی به تنگ بود محنت غریبی بخود قرار داد بهمراهی شوهر
اختیار نمود روی بجانب شهر بغداد نهاد کوه بیابان و دشت و هامون می پیمود روزی از بسیار
ماندگی تاب به درختی پناه برد و هر گونه سخن با یکدیگر میگفتند درین میان دهقان را اندیشهٔ دور و دراز
در دل افتاد و با زن گفت ای یار گرامی از وطن خود بر آمده ام و بجای برویم که کسی مرا نمی شناسد
و ما را نیز با کسی آشنائی نیست شاید که مردم آنجا ستم پیشه باشد با فریب بسیار زنگ اندوز در حسن تو دل
از دست داده بزور یا فریب ترا از من جدا سازد و تو نیز بغرور جوانی و حسن از سر و بینوائی من بسر آمده
جدائی من اختیار کنی درین صورت چاره من جز مردن نباشد زن جواب داد که این چه سخنست
که بر زبان تو میگذرد و چه اندیشه است که در خاطر میگذرانی اگر مرا مثل این خیالات در سر بودی رنج
مسافرت بر خود نگزیدی و داغ دوری وطن بر دل دردمند نهادمی همان دوست با تو بجان تا اینجا است
نه لستیم ستمکاران دور شود و بفریب مکاران سست گردد اگر میخواهی از سر نو با تو پیمان بندم
و بسوگند خورم تا آرام خاطر تو شود پس از نو پیمان بستند و آن سوگندان قرار داد که اگر مرا بشنیز

رخت ازین عالم باید بست خود شکر خدا که در کار دوست راه وفا بسر برده باشم اگر بحسب تقدیر
ترا پیش از من ازین عالم باید گذشت خود نیت آنست که جان خود را نیز فدا کنم و یک لحظه بی تو زندگانی
ننمایم اگر سرنوشت چنین باشد که مرا روزی چند باید زیست یقین بدانکه در یاد تو زار و نزار خواهم بود
و بپیمانی که بسته ایم پایان خواهم برد دهقان ازین سخنان فریب آمیز خوشوقت گشته سر بر زانوی
یار دلجوی نهاده در خواب شده بود که یکی از ملوک برسم شکار برآمده در چشم خود جدا مانده بود
تنها گذر راه بر آن افتاد و زن نیز دام گرفتاری دل آن سوار شد پس نزدیک آمده پرسید
که چه کسی و اینجا چون افتادی زن آهی سرد برکشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته
چه پرسی مونس روزگارم این پیر کهن سال است و عمری بسختی میگذرانم و از زندگانی لذتی
ندارم جوان گفت روا باشد که تو با این روی و دل افروز صحبت این پیر فرتوت اختیار کنی و با چنین
سیما بر چنین بینوایی روزگار گذرانی بیا تا من ترا بر سر بزرگی نشانده ملکه این ولایت گردانم زن
ازانجا که بیوفایی در نهاد ایشان است عهدی که بسمان زمان بسته شود فراموش کرد و دل بهمراهی او نهاد
جمال او را مایل بخود دید گفت فرصت غنیمتست برخیز نزدیک من آی تا ترا سوار کنم تا بیدار شدن
دهقان راهی دراز رفته باشیم زن سر دهقان را از زانوی خود برداشته بر خاک انداخت جست و چالاک
بر عقب جوان سوار شد دست در کمر زد در همین حال دهقان بیدار شد جوانی سوار ایستاده و زنش
دست در کمر او زده است دود از نهادش برآمد و گفت ای بیوفا این چه نقش است که برانگیخته و این چه
نیرنگ است که بعهد شکنی برآمیخته مگر از سزای بیوفایی نمی ترسی که روزگار در کنار تو نهد زن گفت بیهوده
فریاد مزن که از خوبرویان وفا نیاید جوان را گفت زود باش تا ازین محال بسر خورده خلاص شویم

پسر بیچاره با دل بریان و چشم گریان از پی میدوید و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان زاد و وای وفایی ایشان را
بقائی نباشد و من بسخنان او اعتماد کرده از گوشه خانه خود برآمدم و محنت غریبی اختیار کردم و اکنون
نه روی باز گشتن و نه پای از پی رفتن نمیدانم که آخر کار بکجا انجامد ملک زاده و زن چون پاره راه رفتند
بچشمه آبی و بر درختی رسیدند پیاده شدند و پناه سایه درخت بردند زمانی برلب آب نشستند
سخن پردازی میکردند و بدیدار یکدیگر خرم دل و کامیاب بودند درین میان زن دهقان بطهارت
برخاست دورتر خود را به بیشه که نزدیک چشمه آب بود رسانید هنوز به بیشه نرسیده بود که شیر
شرزه برخاست و او را در ربود جوان چون آواز شیر شرزه غرنده شنید خود را بر پشت تکاور افکنده
راه بیابان پیش گرفت از بیم جان رکب می تاخت و از پس می نگریست که محبوب او بچنگال شیر
گرفتار است و سزای بیوفائی خود میابد در بیوقت پسر دهقان افتان و خیزان بسر چشمه رسید و بی
یار خود گرفته خود را بان بیشه برسانید شیر شکم او را دریده آنچه خوردنی بود خورده رفته بود از دیدن
حال سراسیمه شده دانست که شومی بیوفائی در وی کار کرده بر خود و بروزگار نکوهش میکرد و میگفت
دی روز چنان وصال جان افروزی — امروز چنین فراق عالم سوزی — افسوس که در دفتر عمرم ایام
این را روزی نویسد آنرا روزی وفایده این داستان آنست که هر که رشته وفا از دست بگذارد بند بلا
بر پای دل نهاده باشد و طوق عذاب در گردن و جان افکنده موش گفت آنچه گفتی دانستم و میدانم که بدعهدی
و پیمان شکنی به بزرگان ستوده صفات نیست لیکن در خاطر من چنین میگذرد که دوستان دو قسم اند
اول آنکه بی غرض به نیک ذاتی یکدیگر آشنا شده رشته دوستی را استوار ساخته باشند دوم آنکه بغرض

برای برامد غرض طرح دوستی انداخته اند از ندای کرم گروه اول در همه حال اعتماد را نشاید و هم دوستی ایشان
ایمن نتوان زیست چه بنای دوستی ایشان بر خردمندی است که پابرجا دارد اما از جماعت دوم خاطر
جمع نتوان نمود که کردار و گفتار ایشان برای دفع زمان زودکی یا فراهم آوردن فایده باشد مرد خرد
مند را اگر این طایفه سر و کاری افتد و بعضی کارها از او موقوف دارد دیگبارگی عنان اختیار بدست ایشان ندهد
بلکه در ساختن مهمات او بعذرها روز بگذراند تا آنکه برهنمونی خرد کار او را سر انجام دهد خود را نیز نگاه دارد
کند تا از فرموده خرد نگذشته باشد تو از گروه دوم هستی من نیز با تو بدینجهت سلوک خواهم کرد بند ترا خواهم
گشود و دور اندیشی نیز بکار خواهم برد تا خود هم از زبان تو ایمن باشم گربه گفت سخنان دلپذیر گفتی
مایه دانش و زیرکی تو بر من معلوم شد و از خردمندی تو بهره مند گشتم اکنون باز نمای که چه اندیشه
کرده که بند من گشاده شود و ترا نیز گزندی نرسد و راه احتیاط نگذاشته باشی موش لختی بدو گفت
مصراع هرکجا درد بود درمانش مقرر کرده اند خیال من آنست که بندهای ترا ببرم مگر یک بند را که استوار
ترین بندها باشد از برای نگاهبانی خود بگذارم تا آنکه ترا کاری ضرورتر از قصد من باشد چنانچه
که بدین نتوانی پرداخت پس آن بندها را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا از گزند خلاصی روی نموده باشد گربه دانست
که موش در کار خود دانا است بفریب از راه نخواهد رفت و ناکام بدان اندیشه که موش کرده بود راضی شد
موش بپاداش نکوئی بندها را آهسته آهسته بریدن گرفت تا آنکه آن شب را بگذرانید و یک بند استوار را
بحال خود گذاشت چون روز شد صیاد از دور پدید آمد گربه را دیدن صیاد سراسیمه ساخت موش در وقت
یافتن آن بند استوار را ببرید گربه را از بیم جان خود یاد موش نیامد پای کشان بر درخت رفت
و موش از چنان گرداب بلا آمده در گوشه سوراخ خود خزید صیاد تنها دام گسسته و بریده حیران شده

دامن بریده خود را برداشته ناامید بازگشت پس از زمانی موش سر از سوراخ بیرون کرد گربه را دید هراس

در دل گرفته میخواست که باز در سوراخ شود گربه آواز بر کشید که از من چرا میترسی و از صحبت من برای چه

می پرهیزی نمیدانی که دوست عزیز بدست آورده که فرزندان و خویش و آشنایان ترا بروزگار دراز

بکار نیاید بیشتر آی تا شکر نیکوئی بجای آورم آنچه توانم باداش احسان تو نمایم اگرچه میدانم که عذر مردمیهای

ترا بکدام زبان خواهم و شکر مهربانیهای و جان بخشیهای ترا بکدام بیان ادا کنم هم تازه هم ندیم مجلس

هم تشنه دهانم و هم ملول که عهد بیرون آمدن نتوانم این انعام را موش از آنجا که کاردانان هشیار

دل بود از مصاحبت گربه پهلو تهی کرده میگفت که همان بهتر که در آشنائی بر بندم و در گوشه

تنهائی باشم گربه گفت صحبت خود از من دریغ مدار هر که دوستی بدست آرد و باسانی از دست

دهد از فایده دوست محروم ماند و دوستان دیگر از وی ناامید شوند تو بر من حق بسیار داری

از یاری تو مرا جانی تازه در بدن آمده است هرگز از من جز نیکوئی نیاید و تا زنده باشم جز خدمتکاری

و حق گذاری تو نکنم هر چند گربه ازین سخنان در میان آورد و سوگندها یاد کرد موش بدان گوش ننموده

جواب داد که هرگاه دشمنی دانی و قدیمی باشد از دوستی تازه که شده باشد چه کار آید و خردمندان

چگونه بران اعتماد کنند خصوصا که جنسیت نباشد پس همان بهتر که دل از صحبت من برداری که من خود

بجان آشنائی تو گرایم و هر که با غیر جنس خود راه در آمیزد بدو آن رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید

که چگونه بوده است آن حکایت موش گفت آورده اند که بر لب چشمه در پای درختی موشی خانه گرفته

بود و غوکی نیز در آن آب بسر میبرد گاهگاهی بسر چشمه میامد روزی بر لب آب آمده باواز دلخراش نغمه

سرائی میکرد موش آن ناله جانکاه و آواز جانگداز را شنیده حیران از گوشه خانه برآمده تماشا میکرد

و دستی بر هم میزد و سری می جنبانید غوک را ان حال خوش امد و خواست تا او که طرح دوستی و آشنائی
افکند و بنیاد دوستی نماید و خرد او را منع میکرد که با غیر جنس خود آشنائی نه از آیین خردمندی است
و طبع شوم او بران میداشت که سررشته دوستی استوار کند آخر از آنجا که طبع بر خرد است و مزاج
نادولتمندان غلبه میکند خلاف فرمود عقل کرده آیین دوستی در میان نهاد و ما هم خویش بر آمد و دوستان
زیست نمودندی و حکایات خوش و سخنان دلکش با یکدیگر گفتندی موش روزی با غوک گفت
ای یار دلنواز میخواهم که با تو راز دل گویم و غمی که در خاطر است باز نمایم تو در آن زمان در زیر
آب قرار داری اگر فریاد کنم آواز از آب نمیشنوی اگر من بزنم از شور غوکان دیگر بگوش تو نمیرسد
چاره آن چیست که چون من بر لب آب آیم بی آنکه فریاد کنم از آمدن من آگاه شوی غوک گفت
راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر کناره آب آمد من در تک این آب خسپم
چگونه آگاه شوم در انتظاری که در راه من کشد چه عذرخواهی نمایم و گاه باشد که من بدر سوراخ
می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته میخواهم که درد دل با تو باز گویم و از صفای خاطر آنچه در دل
داشتم گفتم و کرامت کردی اکنون چاره این کار بر دل دانای تو حواله است که کارهای بزرگ جز بتدبیرهای
دور خردمندان کامل صورت نبندد موش گفت سررشته تدبیر این کار بدست من افتاده است چنانچه خاطر
آورده ام که سررشته دراز بهم آورم یک سررشته بر پای تو بندم و سری دیگر در پای خویش محکم کنم تا
چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم از آمدن من آگاه شوی و اگر تو نیز بدر کاشانه من تشریف
آوری هم ازین راه مرا آمدن تو معلوم شود آخر برین قرار داده از حال هم باخبر بودند روزی موش
بر لب آمده غوک را طلبید رشته زمانی همی جنبانید ناگاه زاغی از هوا فرود آمد موش را برداشته روی

روی به بالا نهاد و چون رشته استوار بود غوک نیز از خانه خود آواره شد زاغ میرفت و موش را در منقار
گرفته و پایان تر از غوک نگون آویخته مردمان این حال را دیده فریاد بر کشیدند که عجب حالتست
که زاغ بر خلاف عادت غوک را شکار کرده است هرگز غوک شکار زاغ نبوده است و غوک فریاد میکرد
که حالا هم غوک شکار زاغ نیست لیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار شده است و بدتر
از مثل این سزای کسی که با غیر جنس خود آشنائی کند موش چون این داستان بر گربه خواند گفت
من بر خود قرار داده که با همجنسان خود آشنائی نکنم و بگوشه تنهائی زندگانی نمایم با غیر جنس
که چندین بلا لازم است چگونه بسر توانیم برد و آنگاه که میان قوم ما و قوم تو دشمنی قدیمی باشد
مرا هرگز بر تو اعتماد نباشد گربه گفت چون در دل این درخت در آغاز چرا تخم دوستی کاشتی و بچاپلوسی
و نرمی مرا صید خود گردانیدی چون پابند دام دوستی تو شدم رشته محبت چرا قطع میکنی مرا داغ
مهجوری همی افکنی این بیوفائی چیست و خودنمائی چراست موش جواب داد که در آن زمان مرا کار بجان
آمده بود که از آن خلاصی نمیشد خردمند اگر در بلای افتد که با دشمن مدارا باید کرد راه دوستی پیش گیرد
و پس از آن اگر در صحبت او زیانی می آید ترک آشنائی او گزیند و این نه دوری از راه دشمنی است
بلکه دوریست با دوستان چنانچه بچگان جانوران وحشی برای شیر خوردن بی نیاز نشوند همراهی
از مادر گذاشته برای خود سیر و تماشا میکنند هیچ خردمند آنرا دشمنی و اکراه انگارد گربه گفت
این سخنان بهزل میگوئی یا از دل سخن میگوئی موش جواب داد در جان بازی چه جای بازی باشد
این سخن را راست میگویم اگر از ناتوانی چون من از صحبت دشمنی توانا چون تو گریزد بپرهیزد باور جمعی رسد
که هیچ مرهم نداشته باشد اگر خدا نخواسته که در سرشت تو دوستی نهفته همان بهتر که دوستی در دل باشد

122

آشنائی ظاهری و دوستی روبرو چندان اعتبار ندارد پس گربه با دل حزین وداع کرده بگوشه‌ای رفت
خلاصه این باب آنست که چون موش تیز هوش در میان گربه و زاغ و راسو که هر سه دشمن جانی او بودند
افتاد بر همونی خرد دانست که افسون من در گربه گرفتار که او نیز بمن احتیاج پیدا کرده است در خواهد
گرفت همان بهتر که نسبت دوستی او از آن دو دشمن خلاص شوم آنگاه اندیشه نمایم که هم گربه از دام
خلاص شود هم من از چنگ رهائی یافته باشم من سر در گربه استوار کرد زاغ و راسو چون یکجهتی و یکدلی
گربه و موش فهمیده امید از موش باز داشته هر کدام بکار خود رفتند موش شکرانه الهی بجای آورده
در بند کندن گربه آغاز نهاد لیکن اندیشه‌مند بود که مبادا گربه از دام خلاص شود قصد من کند که دشمنی
قدیمی در میانست دوستی که آلوده غرض باشد چه فایده دهد گربه دانست که در گشادن بندها من اهمال
کوشش ندارد شاید که از من بیم داشته باشد مبادا اگر گربه که از دام خلاص شود مبادا که بیش از آنکه
بند بگشاید راه بیوفائی پیش گیرد پس گربه سخنان دلاویز در هر باب با او در میان نهاد و زبان بیوفائی
و بی مروتی بیان نمود و گفت شنیده باشی که زن دهقان را که پیمان وفا شکسته بود از راه بیخردی
و بیوفائی نموده همراهی ملک زاده گرفت چگونه باز رسیده گرفتار شیر شد و بصد ناخوشی جان داد
موش گفت خردمند هرگز داغ بیوفائی بر روی حال خود نپسندد و آنگاه که همین زمان از دوستی
تو مرا فایده رسیده باشد و آنکه من در بریدن بندها کوشش ندارم غرض من آنست که اندازه زمان بریدن
بندها و مدت آمدن صیاد ملاحظه کرده ام چنانکه بریدن بند بستن و آمدن صیاد یکزمان شود تا تو صیاد و هم
جان خود اگر دشمنی قدیمی خود را در پیش داشته خواهی که قصد من کنی نتوانی کرد هم آن پیمان بجا آورده باشم
و ترا از بند غم خلاصی داده هم خود را از تو ایمن داشته باشم آخر چنانکه بود بجای رسانیده و هر کدام بآشیانه خود

بخود و جفت آرام گرفت لیکن پیوند تار پای موش هم از سوراخ بر آورده تماشای قدرت الهی می نمود که زاغ از
دور دید و آواز بر کشید که بیشتر تشریف آر و بدیدار گرامی خود بهره مند ساز گفت اگر از تو ایمن بودمی
بندهای ترا الحال چنان نگشودمی خرد که کدخدای تن است مرا از صحبت تو منع میکند با دشمن قدیمی غیر جنس
آشنائی نمودن تا بدوستی چه بر آید از آن کوته باز میدارد و اگر ازین سخن خاطر آن تو نمیشود
داستان همچنان دوستی غوک نادان که غوک کم خرد با موش که غیر جنس او بود دوستی و رشته محبت
در یکدیگر استوار ساخت بشومی موش گرفتار بلا شد و من که درین زمان در دوغ و مار است بیت
میخواهم که ترک صحبت آن خود کرده گوشه گزینم که جای آن دارم که با غیر جنس خود بسر برم هر چند که گر بر
در دوستی بود سودمند نیاید آخر بجای یکدیگر قرار داد هر یک در پی کار خود شد خلاصه آنکه خردمند
دوربین در کار خود از اصل دشمنان غافل نباشد بر دوستی دوستان هم چندان اعتماد ننماید
همواره مشورت با خرد نموده آنچه فرماید بکند که برهنمونی خرد موش مسکین ناتوان از چندین دشمن
نا آزموده توانا بخت بلند خلاص شد
باب هفتم در پرهیز نمودن از کینه داران و اعتماد نکردن بر چاپلوسی ا
رای دابشلیم برهنمونی بخت و راهنمائی خرد از بیدپای برهمن پرسید که ای دانای راز نهان خانه
دانش از هر گونه سخن که سرمایه دولت همان تواند بود بگفتن آن بر من منت نهادی اکنون میخواهم
که باز نمائی که با گروه آدمیزاد که به دو رویی و کینه داری گرفتار اند چگونه زیست باید کرد که در دام آشنائی
آمده و تشدد آنها باید زیست یا نه اگر یکی از آنها چاپلوسی نماید و بچرب زبانی و خوش گفتاری آئین هواخواهی
و دوستی ظاهر کند باور توان کرد یا نی برهمن گفت ای کاردان که بنور الهی دل آگهیان روشن شده است
آنکه دوست آزرده خاطر از همنشین رنج دیده ملاحظه بسیار نموده اند از صحبت او برسر کرده اند

خصوصا که سواد خوانان صفحه نسیانی که بنیروی دانش و نور خاطر از نهانی و بهاران آن بدرد و سینه
کینه داران آزرده خاطر معلوم کنند هر اینه از آن تکلف ده روی که ظاهر سازند و خرم
دلی که وانمایند و فریب بخورند و بر گفتار و کردار این گروه اعتماد ننمایند اگرچه این اندیشه این
در قبول این معنی ایستد لیکن برای فهمانیدن کوته بینان داستان تنگدست او در نسبت برای

پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با مرغی
چکاوک گویند میل بسیار داشت چه نیکو روی و پسندیده خوی بود و با این زبان گویا و دل دانا
داشت همواره ملک با وی سخنان گفتی و جوابهای درست و سخنان شیرین شنیدی ناگاه آن چکاوک
در گوشک شاه بیضه نهاده بچه بیرون آورد ملک از بسیاری دلتنگی فرمود تا او را بحرم سرای بردند
خدمتکاران حرم را حکم شد که از حال و فرزندش نیکو خبردار بوده در نگاهداشت و پرورش بسیار
کوشش بجا آورده‌اند و در همان روز در خانه شاه نیز فرزندی خجسته روی مبارک قدم بوجود آمد چندانکه
شاهزاده ببازی در آمد و بچه چکاوک نیز بالیده گشت شاهزاده را با او الفتی تمام پیدا شد بوستان
مرغک بازی کردی و هر روز چکاوک بکوهها و بیشه‌ها رفتی و از میوه که مردم از آن اندازه ناشناسندی اگر دانستندی
راه بان نتوانستندی برد دو تا آورده یکی را برای شاهزاده گذاردی و دیگر را برای بچه خود خوراندی در اندک
زمان از خوردن آنها که از خوش مزه بیالیدند بزرگ شدند چکاوک را از این نیکو خدمتی خود جاه و بزرگی
افزود روزی چکاوک بکاری رفته بود او در کنار شاهزاده برجست و سر بچه خود دست اندازی کرد دید
شاهزاده در خشم شد از روی غصه تمام پای او را گرفته بگرد سر برگردانید و بر زمین زد چنانکه با خاک
برابر شد و جان در ساعت بداد چون چکاوک باز آمد و بچه خود را کشته دید از دردمندی نزدیک بود

که هلاک شود با خود اندیشید که این گرد بلا تو انگیخته که ترا آشیانه من جای ناسزا دوانی باید حرم سرای
سلطان چه جای تست اگر بگوشه و توشه نامرادی خود قناعت میکردی امروز بدین بلا گرفتار
نمیشدی و در هوای اهل دنیا سخنان درد آلوده میگفت و در نکوهش خود که زیاده طلبی پیش
گرفته خود را باین روز نشانده است سخن میراند و از آزردگی که داشت و کینه کشی که میخواست
بر روی ملکزاده بر جست و چشم جهان بین او را بر کند و پرواز کرده بر کنگره کوشک نشست چون ملک رسید
برای چشم پسر گریه آغاز کرد و خواست که بحیله مرغ را در دام فریب آورد و بسزای این رساند پس بزیر
کوشک آمد و گفت ای مونس روزگار فرود آی اگر از درد ماتم پسر خود دیده نور چشم مرا بر کنده
باکی نیست حالا پیش من آ بر هم مزن و از دوری خود مرا مسوز چکاوک آواز بر کشید که ای ملک دانایان
ما را از صحبت آدمی زاد بر حذر فرموده‌اند که آدمی زاد در جانب خود کارهای بزرگ را اندک شمارد و از
طرف دیگران اندک سهوی را بمعیار زشت سنجد و مرا تو می از مهربانی تو از نصیحت بزرگان خود در اول
گفت تو از گوشه وطن بر آورده سرگرم خدمت تو ساخته بود و بخود قرار داده بودم که بقید زندگانی را
در ملازمت تو گذرانیم اکنون حق خدمت و تربیه مرا نظر نیاورده باندک گناهی پسرم را کشتند مرا بنصیحت
بزرگان خود یاد آمد دیگر سر آن ندارم که ترا ملازمت کنم و اگر دانستمی که جان شیرین را عوض میکنم یکبار
دیگر پیش تو می آمدی آزموده را آزمودن از دایره خرد بیرون آمده است نشنیده که بزرگان گفته‌اند سنگ یک چیز را
دوباره نیازمایند و از زخم جانوری دوباره گزند نشود و نیز بر دل هوشمند ملک پوشیده نخواهد بود که گناه
کار اینجا زیادتی از بیخردی باشد اگر عذاب برای او بعوض نباشد آخر کار بعذاب بد گرفتار خواهد و اگر
بخت طالع مدد کند و پیش از آنکه بسستی رسد و بلای بیند و رخت هستی بر بندد و فرزندان و خویشان

و دوستان او را آزارها رسد که طبیعت آدمی زاد بلکه ملک نیز جانداران بر مکافات سرشته شده است اکنون
که من کینه پسر خود را کشیده‌ام و پسر ترا آزرده‌ام چگونه دل بملازمت تو نهم ملک گفت که بکرد استان دانادل
و دزدان گوش نکرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

جکاوک گفت آورده‌اند که در شهر
رقه درویشی بود باخلاق پسندیده و صفات ستوده آراسته نام او دانادل گفتندی و بزرگان آن شهر
او را دوست داشتندی درویش ناگاه دکان خود را بر هم زده تنها بوی رضای الهی سفر نمود و در
تنهائی و بیکسی روزگار گذرانیدن گرفت جمعی از دزدان بوی رسیدند بگمان آنکه با او زر و جواهر
بسیار است قصد کشتن او کردند دانادل هرچند که بی‌خبری خود کرد سود نداشت باور نداشتند هرچند
خواست که بسخن نصیحت خلاص شود سود مند نیامد درویش در آن دشت تنهائی در کار خود فرومانده بود
چپ و راست نظری افکند که مددکاری پیدا شود ناگاه جوقی از کلنگان گذر برانجا افتاد دانادل آواز
برکشید که ای کلنگان درین بیابان بدست ستمکاران کشته میشوم برای خدا کینه من ازین جماعت بخواهید
و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند گفتند چه نام داری گفت دانادل جواب داد که از دانائی
غیر از نامی نداری و گروهی که بیخرد باشند کشتن ایشان چندان زیانی ندارد آخر آن درویش را کشتند
و آنچه داشت ببردند چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشتند افسوسها خوردند و بجستن کوشش
نمودندی تا کشندگان او پیدا شوند پس از زمانی دراز روز عید بسیار مردم بنماز گاه فراهم آمده بودند
کشندگان دانادل نیز حاضر شده بودند درین میان جوقی از کلنگان از هوا در آمدند بر بالای
سر دزدان بپرواز میکردند فریاد مینمودند یکی از دزدان بایاران خود گفت که همانا که کلنگان خون
دانادل میطلبند یکی از مردم شهر که نزدیک ایشان نشسته بود این سخن بگوش او رسید او بدیگری باز

نمود تا الحمد این خبر بحاکم رسید حاکم [illegible] آن را در بند ساخته باندک شدت که کرده بود بسر گذشت تمام باز گفتند
از راه مکافات بقصاص رسید و این داستان برای آن آوردم تا ملک را معلوم شود که از من چنین کار
ناپسندیده شده است اما چکنم که از راه مکافات درآمده ام چون این کار زار شده است فرمان
خرد آنست که بفرمان تو اعتماد نکنم و ترک صحبت تو کرده گوشه گزینم ملک گفت کینه کشی کار کوته نظرانست
خردمندان باد آتش بدی نیکی کرده اند حاشا که از جوانمردی که هرگز ترا نادانسته [illegible] آزاری رسانم
حالا آنکه از تو کاری ناشایسته بیامده است پسر من بگناه فرزند ترا کشته است تو از مردمی بعوض حال
بخشی پسند کرده ای چکاوک بیهوده دل خود را اندیشمند مگردان در جدائی مکوش اگر تو هم از نزدیک
شدی که من با تو نیک کردمی که نزد من کینه گشتن صفتی نکوهیده است چکاوک گفت در دل تو ضرری باشد
اما اندیشه خاطر خود را چه درمان کنم باز آمدن من هرگز صورت نه بندد در دفتر خردمندان نوشته اند
که مردم آزرده را هر چند لطف و دلجوئی بیشتر کنند بدگمانی ایشان زیاده شود ملک گفت ای چکاوک
ازین سخنان دور دراز دوستی بگذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر هستی از فرزندان و خویشان
نیست چکاوک گفت من بدین سخنان بر آواز جا نشوم و بپای خود بدام نیایم که هرگز من ترا بی سر نتوانم
شنید مردم در حوالی با پسران چه کرده اند من که مشتی جانورم از من چه حساب باشد مگر ملک داستان
پیرزن مهستی نشنیده است شاه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

چکاوک گفت آورده اند
که زالی کهن سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام در کمال خوبی ناگاه از گردش روزگار بیمار شد
و از تاب تب بی تاب گشت پیرزن گرد سر دختر میگشت و از روی بی نیازی و زاری میگفت ای مادر
جان مادر فدای تو باد من خود در اقصی [illegible] کیم و هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا برین جوان جهان نادیده

بجنبانی و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در سرکار او کنی المستغفر ازین که چهره در ترتیب پیرزن روز
و شب درد عا و زاری میگو شنید ناگاه ماده گاوی از ان پیرزن از صحرا باز آمده در درون مطبخ رفت
و ببوی شوربا سر در دیگ کرد و انچه بود بخورد چون خواست که سر بیرون آورد نتوانست ماده گاو
بیطاقت همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن را ناگاه نظر
بدان صورت افتاد و بترسید دانست که انچه افسانه گذاران میگویند که فرشته می آید قبض جان میکند
همین است همان بقبض جان من آمده است نعره بر داشت و بزاری تمام گفتن گرفت
ملک الموت من نه مهستی ام // من یکی پیرزال محنتی ام // گر تو خواهی جان ستانی // اندرون خانه
است تا دانی // گر ترا مهستی است اندر کار // اینک او را ببر مرا بگذار // ای بلا نازنین شهمردا درا // چون بلا
دید در سپر داو را // تا بدانی که نیست در خطری // هیچکس را ز خود عزیزتری // پس همان بهتر که دیگر آشنائی
بگسلم و خود را ازین گرداب بلا کناره کنم ملک گفت ای جکاوک تو در خردمندی در سخنان گذشته
چه جیبیرسی در حال او گذشته من اندیشه نمائی که مرا با تو چگونه الفتی بوده است و از تو هم کاری نیامده است
که فرمانروای عقل سیاست میفرموده باشد ایمن و فا نگذارد مرا در غم و اندوه رها ... هر چند پیش ازانکه
مرا پسری آمد مونس آرام تو بودی و چون خدای مرا عنایت کرد ان زمان نیز خاطر آرام بودی و دلگرمی
من بتو بیش از شادی پسر بود اما اکه بخت تقدیر چشم ان پسر این صورت پیدا کرد و تو مرا همچنین
بی مونس و غمگسار رمانده کجا میروی و بر من چندین غم و بلا چرا ار و امیدواری قصه من و تو قصه بادشاه است
سازنده ماده بر دار جکاوک برسید که چگونه بوده است این حکایت ملک گفت بادشاهی کوینده
داشت خوش آواز همواره او را دوست داشتی و بهوس نغمهای دلاویز او خوش وقت بودی و این کوینده

غلامی قابل را در سازندگی و نوازندگی تربیت میکرد و چیزها نادر مشفقانه می آموخت تا آنکه زمانی کار او
بالا رفت بحدی که از استاد خود گذرانید چون شاه از حال غلام آگاه شد او را از نزدیکان خود ساخت
تربیت او مشغول شد تا آنکه در اندک زمان نادره روزگار شده از آنجا که کار کوته بینان و بیخردان
ناتوان بینی است استاد را حسد رنجاندن گرفت تا وقتی که فرصت یافته آن غلام نادره پرداز را بکشت
خبر به پادشاه رسید او را طلب فرمود تا سیاست رساند چون بحضور آوردند سلطان از روی غضب و عتاب
آغاز کرد و گفت نمیدانستی که من نشاط دوست بودم نشاط من دو قسم بوده یکی در سازندگی و دیگر
نوازندگی آن غلام چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیمهٔ نشاط مرا تباه گردانید همین زمان
بفرمایم همان شربت که آن غلام را چشانیده بچشانند تا بندهٔ دیگر ازار باشد و تو بسزا رسیده باشی
سازنده جواب داد که شاهنشاها بد کردم که نیمهٔ نشاط پادشاه را دور کردم اما اگر پادشاه مرا میکشند
تمام نشاط خود را ضایع میسازد پادشاه را این سخن خوش آمد از کشتن او در گذشت و نوازش فرمود
این داستان برای آن آوردم تا بدانی که پاره از خوشدلی من بواسطهٔ چشم پسر دور شده است و تو
نیز که ساز فرمان روا میسازی تمام خوشدلی و شادکامی برطرف میشود پس چگونه خواهد شد و سرانجام
کار بکجا خواهد انجامید حکایت گفت خشم در پنهان خانهٔ دل و کینه در گوشهٔ سینه می باشند و زبان ناتمام
گذار نیست تا در سخت و حال گرانیکو داند زبان نادان چه داند و چه تواند ای ملک من به نیز ردی
خرد آنچنان می یابم که دل تو با زبان موافق نیست من خشم ترا نیکو میدانم و خوی خصلت ترا خوب میشناسم
ازین که خیال تقصیری رفته باشد از تو یکزمان ایمن نتوان بود من از انجمله نیستم که بلب پایان آرزو قولنج
میکنوت کرد آزردی چشم ترا فایده مند تر است از دارو که در دشکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

حکایت گفت مردی نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار شده بر زمین میغلطید و از بیطاقتی ناله میکرد و آن
طبیب از همراهان او پرسید که امروز چه خورده است گفتند پارهٔ نان سوخته فرمود که داروی که چشم را
روشنائی بیفزاید بیارند تا چشم این دردمند را دارو کشم آن مرد فریاد برکشید که ای طبیب این هم جای
هزل بازیست من از درد شکم می نالم و تو جوهر دارو در چشم میکشی داروی الم دیده را با درد شکم چه
مناسبت طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود تا سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر نان
سوخته نخوری پس ترا علاج چشم دوای شکم لازمست و غرض من از آوردن این داستان آنست
تا ملک خیال نکند که من از جملهٔ ابلهانم که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته جدا
نتوانم کرد ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا بر من واقع شده است بسیار واقع شده است
بسیار واقع میشود و احتراز از راه خردمندی در آمده بنای دوستی استوار میکند از آنچه می اندیشی
و ملاحظه مینمائی جای آن نیست اما باید آنکه هر که بنور عقل روشن شده است و بر نور خرد اساس گذشته
خشم را بر حلم نگزیند و تا عفو باشد انتقام ننماید که در حلم و عفو لذتیست که صد گونه ازین آزار
کشیدن می ارزد — در عفو لذتیست که در انتقام نیست حکایت گفت ... گفته اند
هرگز آسان نگردد دشوار افتاده ای ملک این کار دشوار هرگز آسان بکرم مرا بقدر دانائی هست
و گرم و سرد روزگار دیده ام اندازهٔ خشم پادشاهی می شناسم و با به گناه خود را امیدم دشوار
باشد که باین سخنان فریفته شوم همان خوشتر که راه بیابان پیش گیرم که با دشمنی قوی بر نتوان
آمد ملک پیغام پادشاه طبرستان بگوش تو نرسیده است گفت که چگونه بوده است آن حکایت

حکایت گفت آورده که یکی از ملازمان پادشاه طبرستان از بخت برگشته رو گردان شده

در مقام فتنه و فساد شده بود ملک از روی مهربانی نصیحتی چند نوشته فرستاد و چون طالع او برگشته بود
و دولت رو گردانیده آن نصیحتها را بگوش هوش نشنید پادشاه پیغام فرستاد که من و تو
شیشه و سنگ را مانیم خواه سنگ را بر شیشه خواه شیشه را بر سنگ بزنی که در هر دو حال شیشه
خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید غرض ازین داستان که معلوم شود که من نیز حکم شیشه دارم
با خشم سلطان که چون سنگ پایدار و دشمن شکن است روبرو نتوانم شد ملک گفت بدگمانی تو
از اندازه گذشت این چه روش است که پیش گرفته و دوستی دیرینه را یکباره فراموش نموده
این چه خرد است که در آئین وفا از سگ کمتر باشی چکاوک گفت ای ملک چرا چنین میگوئی خود در
مقام فریب آمده و مرا بیوفا نام می نهی ملک گفت عجب که بر یکی تب افتاده و نظر بجانب دیگر مینمائی
درین عالم همین تو گناه نکرده ببین که زیردستان چه گناهها که از نادانی نکرده اند و میکنند و زبر
دستان از بزرگی و بلندی که در عفو یافته اند چگونه گذرانده اند و آنرا منظور نداشته بپایه بزرگی
رسانده اند مگر تو داستانهای پیشینیان نخوانده چکاوک گفت ای ملک راست میگوئی لیکن بسیار از
بزرگان با خشم خود بر نیامده باندک گناهی سیاست جانی کرده اند از کجا که نوازش کرده باشی
و حالا که من خوی تو نیکو میدانم و آن از پشیمانی تو میخواهم چگونه بگفتاری خود را گرفتار سازم
ملک گفت غلط فهمیده همانا که ترس خود را بر جای نگذاشته هرگاه میدانم که هرچه در عالم بظهور
می آید از نیک و بد همه آفریده خداست کسی را در آن دخل نیست چرا از آنچه از دست تو بوجود آمد
ترا گناهکار سازم چون حکمت دانای بیهمتا چنین خواست صلاح حال آن فرزند و من در آن بوده است
جواب گفت اگرچه همه خردمندان برین سخن متفقند اما با وجود در دور اندیشی و احتیاط

نیز سعی فرموده اند خود اندیشه فرمای که هرگاه نور چشم فرزند را با دادی حال چگونه نشود گر فهم
که امروز برهمونی خرد با خشم خود غالب آئی اما روز دیگر را چه چاره اندیشم ملک گفت راست
میگوئی لیکن این حال کسانیست که همواره در حساب حال خود نباشند اما کسی که همت اندیشه
در گفتار و کردار خود داشته باشد و بکاری بی مشورت خرد نکند در حق این بدگمانی نه از دور بین
باشد تو میدانی که پیش من هرچند گناه کاران چنان کنند که اثر تشنیع نرسد این چه گمانها
بدست که در حق من میکنی چکاوک گفت آنچه ملک میفرماید راست و درست است و لیکن چکنم که مرا هم
خرد بران میدارد که تو درین سخنان اندیشه دیگر داری و من خود را مانند کسی می یابم که در کف
پای او جراحتی باشد و خواهد که بقوت طبع بی باکی کند و تب نیزه در سنگستان رود
هر آینه آن ریش هم تازه گردد و هم زیاده شود و پای از کار ماند که بر خاک نرم هم نتواند رفت
و نزدیک من بخدمت ملک همین حال پیدا کرده است و حکما گفته اند که سه تن از روش حکمت
دور مانده و از راه دانش بیرون اول کسی که بر قوت خود اعتماد داشته باشد و بی ملاحظه خود را
در جاهای دشوار انداز دوم آنکه اندازه خوردن و پوشیدن خود نداند و چندان بخورد و بیاشامد
که معده از گذراندن عاجز باشد سیوم کسی که بگفتار دشمن فریفته شود ملک گفت هرچند من
از مهربانی و دوستی می درآیم و تو همان طور راه کج پیش گرفته گوش بنصیحت دوستان
نمیکنی و نصیحت درباره چنین کس بیفایده است چنانچه نصیحت کردن زاهد گرگ را چکاوک

پرسید که چگونه بوده است آن حکایت ملک گفت آورده اند که زاهدی کوه نشین خیر اندیش
در صحرا میگذشت گرگی دید که دهن حرص گشاده دید از بر راه طلب نهاده همگی همت را

بران دارد که بیگناهی بیازارد و جانداری را بیجان کند زاهد از روی مهربانی زبان نصیحت برگشاد
وگفت زنهار برامن گوسفند مردم نکردی و قصد بیچارگان نکنی که عاقبت آن نحوست
و آخر حال ستیزه کار برسوائی کشد و به بینوائی انجامد و این قسم سخنان میگفت گرگ گفت
پند دادن و نصیحت کردن را کوته کن که در پس این پشته رمه میخورد ترسم که فرصت
گوسفند بردن فوت شود آنگاه افسوس خوردن فایده ندهد غرض از آوردن این
داستان آنست که چندانکه ترا پند میدهم تو همان بر سر کار خودی چکادک گفت که
پند دوراندیشان راست بین خود را شنیده‌ام دیگر کجا پروای شنیدن پندها که در آن بیم
جان باشد توان شد خردمند از راه کرنه هم رسانده‌ام و بجای میروم که کسی را بر من
دست نباشد ملک گفت رنج سفر ندیده و بار غربت نکشیده این همه محنت بر خود
مپسند جواب داد که هر که پنج خصلت را توشه راه و سرمایه زندگانی خود سازد هر جا که
رود مراد دلش بر آید و از تنهائی و رنج غربت نکشد اول از بدکرداری دور بودن دوم
نیکوکاری را پیش گرفتن سیوم از جاهای تهمت پهلوتهی کردن چهارم باندکی قانع شدن
پنجم رعایت بزرگ و خورد نگاه داشتن ملک گفت اگر میروی باز کی خواهی آمد چکادک
گفت دیگر آمدن مرا چشم مدار که از زده خاطر باز نیاید و ترس جان او را در دستان غربت
و نان و القصه حق نمک باشد است ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت
آورده‌اند که عربی صحرانشین بشهر بغداد در آمد گرده‌ای نان را در دکان نانوا دیده در اضطراب
در آمد بیچاره که بوی نان رشته حیات رفتن چون روی نان دید جیب صبر چاک کرده

پس نانوا رفت و گفت ای خواجه چند می‌ستانی که مرا نیز نان کنی نانوا این را چون مردم دیگر
دانسته خیال کرد چه قدر خواهد خورد و اگر بسیار گرسنه باشد پس از دو سه نان نخواهد خورد
گفت ای مسکین نیم دینار بده و چندانکه بتوانی بخور عرب نان را باب ترکرده میخورد تا
از نیم دینار بگذشت و چهار دانگ برسید و از آن هم گذشته بدینار رسید نانوا را صبر نماند گفت
ای عرب تا چند بخوری عرب جواب داد که تا این اب میرود من نان میخورم غرض من از بیان
داستان آنست که تا اب زندگانی در بدن باشد از بیم و هراس باز نمی‌ایم دیگر امدن صورت
نه بندد و ملاقات نشود ملک دانست که مرغ زیرک است در دام فریب نمی‌اید و انتقام از و
نتوان کشید ملک گریه اغاز کرد و بار دیگر سوگند و پیمان نموده خواهش امدن نمود جکاوک گفت
ای شاه جوانبخت هر چند که لطف میکنی اندیشهٔ من زیاده میشود از ین خیال باز ای که امدنی
نیستم و محالست که دیگر با تو اشنائی کنم همان بهتر که بخیال تو سازم و گوشهٔ تنهایی بگزینم ملک گفت
چون دل بر جدائی نهادی ارزو دارم که نصیحتی چند که سرمایهٔ دولت تواند بود باز گوی
زنهار سخنی یادگار خویش بگوی، که بهتر از سخنی خوب یادگاری نیست، جکاوک گفت ای ملک
کار جهان بتقدیر وابسته است بزیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر و ان کس را توانائی نیست
و از انچه قرار یافته است پیش و پس نتوان کرد هر چند نیکبختی و بدبختی در پرده نهانست لیکن باید
که همواره کار خود را بر تدبیر گذاشت و دور اندیشی را همواره در کار برد که اگر درین صورت
مقصود بر اید خود چه بهتر ازین و اگر مطلوب دست ندهد خود پیش خردمندان نکوهیده نباشد
دیگر باید دانست که ضایع‌ترین مالها مالیست که از ان بهره‌مند نتوان شد و عاقلترین ملوک

آنکه در نگاهداشت ملک و بازپرس پرورش خواهان و سرانجام مهمات رعایا کوشش بسیار ننموده باشند
و بدترین دوستان آنکه در زمان تنگدستی جانب دوست را فرو گذارد و نابکارترین زنان
آنکه با شوهر خود نسازد و بدترین فرزندان آنکه در دلجوئی پدر و مادر کوشش ننمایند
و ویرانترین شهرها آنکه در وی امن و ارزان نباشد و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را باهم
دل راست نباشد و چون در میان من و ملک آنکه کلفتی پدید آمده است بهتر آنست که دیگر راه
جدائی پیش گیرم برین کلمه سخن باخر رسانید و از کنگره کوشک پرواز نموده بجانب صحرا پرید
و ملک را در غم گذاشت خلاصه این باب آنست که چون ملکزاده بچه چکاوک را که از بخردی
دست شاهزاده بخش رسانده بود بکشت چکاوک را سوز پسری بران داشت که بی اول دیده
نموده جهان بین شاهزاده را برآکنده و پرواز نمود بر کنگره کوشک نشست تا ملاحظه نموده
براه سلامت پرواز نماید شاه از شنیدن این خبر جانگداز زیر کنگره آمد خواست که با فسون
و افسانه او را فرو آورده بسزای لایق رساند از راه دوستی پیش آمد و فریاد برکشید که یار مهربان
مرا گذاشته کجا میبری اگر عوض جان بچه خود چشم پسر مرا برکندی بکمال مروت بجا آوردی
چکاوک گفت ای ملک پسر تو دست تبره کرده و بچه مرا ناحق کشت و حق خدمت مرا بجای نیاورده
و میدانی که ستمکار را زود در همین دنیا سزای لایق در کنار او نهند نشنیده که زاهد را
سامان کشتند چگونه برهمونی کلنگان بسیاست رسیدند پسر تو هم بسبب خون ناحق اگر
چشم های داده باشد اندکی از بسیار دیده باشد و مرا در دل هر آنچه بدید آمده است
که بجز خدای امین نتوان نمود ملک جواب داد که ای یار غمگسار مرا با مردم روزگار همانا سکنی

که پیش من هرچند گناه پیش تو بزرگ باشد بخشیدن آن گناه بزرگتر است والتجا بنسبت خود که بجای
فرزندی ملک ترا از خود دوستر دارم چگونه این گمان بد بمن میکنی جچاوک گفت ای ملک تو داستان
پیرزال نشنیده که چگونه با دختر خود مستی نام هنگام بیماری او جان نثاری و مهربانی میکرد آخر
چگونه خود را از میان دوری انداخت و جان دختر خود را سپر بلای خود میخواست ای ملک
اگرچه الحال بمن راه مهربانی می سپری و دوست بجای می آوری اما چون غم نور چشمان فرزند
خود بیاد آوری دشوار که بخشم خود که برای ملک گفت ای جچاوک پیش ازانکه بخانه من بسر
می شود مونس جان من تنها تو بودی و چون خدا تعالی پسر عنایت کرد ترا برگزیدمی تبودن و
میشدم و زمان بدیدار فرزند خوش دل میکنم الحال که فرزند را آن قصه پیش آمد چرا جدایی روا
میداری و یکبارگی عیش مرا تمام تیره برای چه میسازی همانا که حال چون حال شاه و آن
دو گوینده بود که چون یکی از آنها از روی حسد دیگری را بمکر هلاک ساخت بادشاه را خشم
بدید آمد و طلب داشت تا او را بسیاست رسانند چون حاضر آمد پرسید که میدانی که همه عیش
من چنانچه بتو بود نیم خوشدلی من بآن دیگر بود برای چه نیمه شادمانی مرا تیره ساختی بفرمایم که همین
زمان ترا از آزار خود کنند جواب دادی شاه برکردم که نیم خوشدلی شاه را بغم آوردم اما اگر
مرا ابکت تمام نشاط خود ضایع کرده باشد جچاوک گفت ای ملک من از سوده پشیمانی تو فریبی نمیخواهم
ازین اندیشه بگذر من آن جاهل نیستم که طبیب نا ابلهی که از درد شکم می نالید گفت که ترا دوای خشم بهتر است
از دوای شکم که نان سوخته را نمی بینی و میخوری و درد شکم می آوری اگر خشم تو در دست نباشد هرگز بدین
درد گرفتار نشوی ای ملک هرگز خیال آمدن من بخود راه مده که حال من همچنانست که بادشاه طبرستان

یکی از نوکران خود که از راه بیهوده ولی نعمت الکیمیه بود گفته فرستاد که من و تو شیشه و سنگ را مانیم خواه

شیشه را بر سنگ زنی و خواه سنگ را بر شیشه که در هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ را از آسیبی

نخواهد رسید هرچند ملک سخنان دلپذیر میگفت از جوابها درست آماده میساخت آخر ملک

تنگ آمد و گفت تو عجب بر یکجانب افتاده و گوش بر سخنان مهرآمیز من نمیکنی حال تو همان گرگ

ماند که هرچند زاهد نصیحت کرد سودمند نیامد میدانم خواهی نخواهی از من دور شوی باری باز نگو

که کی خواهی آمد گفت ای ملک رفتن مرا آمدن توقع مدار حال من با تو آن عرب نیکو ماند که نانوا

گفته بود تا کی نان خواهی خورد گفت که تا از زمان که آب دجله خواهد بود تا الحیات ما باشد دیگر ترا

نخواهم دید با یکجا سخن را سنیدن پرواز کرد و خلاصه این باب آنست که چون کینه در دل این بدین

جای گرفته و حلاوک این را از خردمندی فهمیده هرچند که سخنان محبت آمیز درمیان آورد حلاوک

گوشش نکرد و بر سخنان او اعتماد ننمود و خردمند باید که ازین سخنان حکمت آمیز که در باب اف نه بیان

میشود دیده بینائی خود را کحل بدو سر کرد شت خردمندان پیشین را اگر بدلیل روشن حقائیت

آن ظاهر میشود پیشوای خود دستور العمل کار خود سازد

باب یازدهم در بخشیدن گناهان کردن خسروان

صفحی بهت دشمناز رای دابشلیم بر بیدپای حکیم برهمن فرمود که از گنجینه دانش تو خزینه بر داشتیم

اکنون امیدوارم که بیان فرمائی که چون پادشاه از نزدیکان خود کسی را الحیه خورجی از نظر انداخته

باشد بار دیگر بنوازد یا نه برهمن جواب داد که اگر ملوک العفو بنه نباشند هر آینه مردم را بایشان

اعتماد نماند و هر آینه کارها معطل ماند و از لذت عفو محرومی دست دهد و یکی از فرمانروایان

نهاد فرموده است که اگر خلق بدانند که کام جان بیجایت عفو لذت می یابد هر آینه جز گناه نکار

تحفه بدرگاه ما نیارند جمال حال سلاطین عالم را پیرایه از عفو بهانه زینت درگاهی بزرگی بزرگان را
هیچ و شعار روشن‌تر از بخشش گناهان از قوت اعمی را به فروغ شدن دانست و نفی جدائی
و مردمی بوشیدن شربت خشکوار غضب معلوم توان کرد و پادشاهان که فرمانروایان عالم رفته اند
بواسطه آن بود که همواره بلطف و قهر سلوک نموده دوست نواز و دشمن گداز بوده اند و همواره
بر رهنمونی خرد دوراندیش کار فرموده مهربانی و درشت خوئی زینت کرده اند مهربانی باندازه که بخادمانی
و زبونی نکشد و درشت خوئی بمرتبه که بظلم نرسد و کارخانه سلطنت را با امید و بیم آراسته و دشمن
کامیاب گشته اند و یکی از بزرگان خرد بشه میفرماید که خشم فرو خوردن آنست که در عذاب مبالغه
نرود و عفو آنست که ناخوشی از صفحه دل دور سازد و احسان آنست که با وجود تقصیر بلطف مهربانی
زینت نماید و همچنانکه اول دوست میداشت از گناه نیز دوست دارد ای رای روشن ضمیر آدمی
بی سهو و خطا نباشد اگر تغافل در کار نرود و گناهان بخشیده نشوند نظام عالم چگونه باید
و سرانجام گیتی چگونه پذیرد و بر فرمانروایان جهان لازم است که مردم دیانت دار امانت گذار را
که به پیرایه خردمندی و رغبت پروری آراسته باشند بخدمات تعیین فرمایند و کوشش کنند تا از چگونگی
احوال هر کدام از قرار واقع معلوم شود تا مخلصان نیکوخواه را بنوازد شتاب تازه سرگرم خدمت
گرداند و چرب زبانی بد درون را که حضور دم خدمتکاری و اخلاص میزنند و غایبانه بر خلاف آن
زیست مینمایند سزای لایق در کنار نهاده سر را به بند گرفتن دیگر مهیا گرداند و اگر پادشاه چنان سروی
نماید زود دو بیخواهان دل سرد نماید و بیخواهان دلیر گشته باندک زمانی فسادهای کار روی نماید
فتنهای روزگار این دو کار میزاید و اگر دو بیخواهی بحسب تقدیر در محل تهمت افتاده از اری کشیده

باشد یا از آنجا که فضیلت است پای همتش لغزیده باشد باید که باز او را دلاسا نموده بکرم
خدمت سازد که آدمی کم نیک هم میرسد و پادشاه ترا بمردم نیک سیرت از همه احتیاج بیشتر است
و از مردم بدذات و عیب ایشان کم خرد هم کس را پرهیز لازم است و پادشاهان را از همه فرمان نشین
از فایده کالدشته اند و صحبت با مردم بدذات فرو پایه نموده اند باید که نظر و در بین پادشاهی
بر بسیاری خرد باشد نه بر آنکه نقصان نداشته باشد چه حکما گفته اند هر که یار بی عیب جوید
بی یار ماند و داستان که باینجا مناسبتی داشته باشد داستان شیر و شغال است رای پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فرشته نام
پای از زیاده طلبی کشیده گوشه گرفته بود از خوردن گوشت و ریختن خون پرهیز نموده بخویشتن
خویشان و یاران او زبان ملامت گشادی و گفتندی که اگر از صحبت ما کناره گرفتی از خوی و عادت
ما چرا پرهیز نمودی و همواره عمر عزیز را در رنج گذرانیدن و از لذت دنیا محروم شدن نشان
خردمندی نیست شغال گفت چون میدانید که گذشته باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید
پس امروز را در الحق رضای الهی است گذرانیدن و آوردی نقش که تهیه مینماید اگر خود نمیتوانید
گرد از هوا و هوس نمیتوانید گذشت تا کی سخن شکم پروران کم همت بر من خوانید از من بگذرید
و مرا بگذارید که این خانه عاریتی و منزل گذاشتنی را عمارت بگذار تا خراب شود گفتند ای فرشته
اگر رضای الهی در ترک دادن نعمتهای این جهان بودی خدای تعالی این نعمتها را برای چه آفریدی
فرشته گفت آنچه خرد پسند کند نعمت آنست نه آنچه شما بطبیعت ناقص خود نعمت فرا گیرید و
برای لذتی که از گلو نگذرد بجان شدن جانور بیازارید و برای زندگانی شما جز بسیار خدا